

- _ ژانر فراشهر اصالت کلمه
- _ ژانر فراداستان اصالت کلمه
- _ ژانر غزل مینیمال
- _ ژانر فراروایت
- _ ژانر واژانه

کلمه فراشهر

سال دوم / شماره سیزدهم / شهریور ۱۳۹۷



مکتب اصالت کلمه (عریانیسم)

بسمه الله الرحمن الرحيم

مدیر مسئول موسسه: آوین کلهر

سر دبیر: میثم رجبی

همکاران: زرتشت محمدی، نیلوفر مسیح و آریو همتی.

آدرس: کرمانشاه، اسلام آباد غرب، هفتصد دستگاه، بلوار معلم، مجتمع غدیر.

سروده هایی: آرش آذرپیک، هنگامه اهورا، نیلوفر مسیح، آریو همتی، زرتشت محمدی، سعید امامی، مهوش سلیمانپور، رویا کارپسند، هدیه قلی یار، مهسا جهانشیری، طاهره احمدی، لیلا ادبی، آوا اسدیان، رعنا زهتاب، فرناز پارسا، عاطفه دادویی، زهرا محمد آذری، مهسا صفری، حسن خدا کرمی، سمیرا الفتی، حسین صدری، فرزانه اکبری، ماریا کریمیان، سید جواد حسینی تیرتاشی، مهری مهدویان، جلیل جهانسوز، اقدس نگاهداری، الناز عباسی، مهر مینا محمد پور، الناز عباسی، الهه محقق

بخش نخست: مقاله ، مصاحبه، نقد

تحلیلی بر تئاتر ملی مرصاد / دکتر مجید حسینی آثار نقاشی / دکتر ثریا همتی

تحلیل و بررسی فرم بیرونی در فراشعر کلمه گرا با نگاه به «جنس سوم» / نیلوفر مسیح

مصاحبه میثم رجبی با زرتشت محمدی شاعر، پژوهشگر، منتقد ادبی...

سینما و مرگ سنت ها قسمت اول / الناز عباسی

سینما و مرگ سنت ها قسمت دوم / هدیه قلی یار

بخش دوم: فراشعر و فراداستان اصالت کلمه

بخش سوم: غزل، غزل مینی مال و...

بخش چهارم: شعر و داستان فراروایت

بخش پنجم: واژه

بخش نخست: مقاله، یادداشت، نقد





تحلیل و بررسی فرم بیرونی در فراشعر کلمه گرا با نگاه به « جنس سوم »

چکیده: توجه به فرم در شعر امری اجتناب ناپذیر است و هر اثر هنری نتیجه ی نهایی یک سلسله گزاره ها و انتخاباتی است که در نهایت به فرم منجر می شود. بنابراین عوامل و عناصر درونی و بیرونی بسیاری دست به دست هم می دهند تا انسجام، یکپارچگی و نهایتاً فرم یک شعر را کامل کنند. در مقاله ی حاضر سعی شده است مقوله ی فرم در ژانر فراشعر کلمه گرا که نوعی نوشتار آوانگارد از لحاظ ساختار و فرم در مکتب ادبی _ فلسفی اصالت کلمه به شمار می رود؛ چه از لحاظ فرم درونی و چه از لحاظ فرم بیرونی و... مورد بررسی واقع شود. و به این پرسشها پاسخ داده شود که آیا اصول نوگرایی و ویژگی های نو آوری در فرم فراشعر کلمه گرا دیده می شود یا خیر؟ این فرم چگونه است؟ روند آفرینش و خلق آن به چه صورتی است؟ و آیا در گذشته این فرم سابقه داشته است یا خیر؟

واژه گان کلیدی: فراشعر، فراروی، حقیقت عمیق، فرم، فرم بیرونی.

مقدمه: فراشعر کلمه گرا یک ژانر آوانگارد در مکتب اصالت کلمه و یک پیشنهاد ادبی از جانب آرش آذربیک _ بنیانگذار مکتب اصالت کلمه _ می باشد که از واسطه ای به نام شعر که خود یکی از ماهیت های کلمه به شمار می رود به سمت دیگر پتانسیل های کلمه فراروی کرده است. فراروی محدود نکردن نگرش و نگارش به چارچوبه های بسته و قواعد مشخص شده است. به زبان ساده تر یعنی، هیچ گاه، هیچ وسیله ای را به عنوان هدف و مقصد نمی شناسد؛ بلکه بدون انکار و نفی آن پتانسیل ها به سمت دیگر پتانسیل ها فراروی می کنیم. هر چند آن پتانسیل ها در ظاهر متضاد و متقابل باشند. زیرا از نگاه آرش آذربیک تئوریسین این دیدگاه: « تقابل تضاد ها یک امر رو بنایی و ظاهری است که در زیر بنا در جهت تکامل همدیگر حرکت و سیلان دارند» (آذربیک و همکاران، ۱۳۹۶: ۱۳۲) چنانکه این امر یعنی فراروی از چارچوبه های بسته در فراشعر منجر به خلق فرم نوینی در ادبیات معاصر شده است. بدین ترتیب که فرم در فراشعر کلمه گرا یک حقیقت عمیق است که دارای یک یا چند فرم ثابت و بی نهایت فرم متغییر در دل متن می باشد. در این فرم کلیت متن دارای یک ساختار و شکل منسجم و منظم است که ارتباط هر یک از اجزا در آن با همدیگر ناگسستنی و مکمل یکدیگر است طوری که می توان در دل متن شاهد هم افزایی انواع فرم ها و قالب های ادبی در خدمت متن بود. هر فرم علاوه بر ظهور و بروز خود به عنوان یک جزء در انسجام کلیت متن نقش منحصر به فردی را ایفا می کند. این ساختار منسجم و یکپارچه در ادبیات پیش از مکتب اصالت کلمه کم سابقه بوده است. برخلاف تصور شاعران نو اندیش و نو گرا که فرا شعر کلمه محور را به علت استفاده از پتانسیل های نامحدود کلمه فاقد فرم مشخص و رها و عریان از هر گونه قید و بند می دانند، فراشعر کلمه گرا ضمن فراروی از پتانسیل ها و فرم های نامحدود کلمه که ایجاد چارچوبه و انحصار کرده اند، دارای فرم درونی و بیرونی منسجم و پویایی است. این فرم حاصل مراقبه ی شناور نویسنده در بین بی نهایت فرم های کلمه است.

۱- تعریف اصطلاحات:

الف: فرمالیسم

صورت گرایی یا فرمالیسم (Formalism) یکی از مکتب های نقد ادبی در زمینه پژ وهش ادبی که در سه دهه نخست قرن بیستم تکوین یافت. صورتگرایی یا فرمالیسم در تقابل با رویکردهای مسلط مطالعه ادبیات که ادبیات را از زاویه دید رشته هایی چون تاریخ، جامعه شناسی و روان شناسی بررسی می کردند، تأکید خود را بر مشخصه های تمایز دهنده ادبیات گذاشت. صورت گرایی روسی در نقادی، تحلیل متن ادبی را محور پژوهش های خود قرار داد و بر اهمیت اساسی فرم (شکل) تأکید گذاشت و در راستای کشف قوانین درونی زبان و ادبیات کوشش می کرد. یک گروه در حلقه زبان شناسی مسکو که رومن یاکوبسن، پتر بوگاتیرف و گریگوری وینوکور در سال ۱۹۱۵ پایه گذاری کرده بودند و دیگری اپویاز یا انجمن مطالعه زبان ادبی که ویکتور

اشک洛夫سکی، بوریس آینخنبا، لف یاکوبینسکی، اوسپ بریک در شهر پتروگراد در سال ۱۹۱۶ بنا نهادند. (مایکل پین، ۱۳۸۳: ۴۱۷) اعضای این دو حلقه با رفت و آمد به مسکو و پتروگراد رابطه نزدیکی با یکدیگر داشتند و حاصل فعالیت‌های آنان در مجموعه مقالاتی با عنوان مطالعاتی در باب نظریه زبان ادبی (۱۹۱۶ و ۱۹۱۷) و بوطیقا: مطالعاتی در باب نظریه زبان ادبی (۱۹۱۹) منتشر شد. (مکاریک، ۱۳۸۳: ۱۹۸)

فرمالیسم تعبیری است که در تبیین هنر به کار رفته و ارزش هنری را در عناصر فرمی آن جستجو می‌کند و لذا شرایط اجتماعی-تاریخی تکوین هنر را واجد اهمیت نمی‌شمارد. فرمالیسم بیشتر بر اهمیت معنای فرم در شکل‌گیری اثر هنری تأکید دارد. زیرا آنچه اهمیت داشت، در نظر گرفتن متن ادبی یا اثر هنری بدون در نظر گرفتن پدیدآورنده آن بود. در حوزه‌ی هنرهای بصری، تأکید بر عناصر ساختاری و ترکیبات فرمی، از جمله بر خطوط، رنگها و فضای سه بعدی مورد توجه قرار گرفت طبق این رای، حس تشخیص فرم برای تجربه‌ی زیباشناختی کفایت می‌کند. (جلالی، ۱۳۹۴: ۵۳۳)

ب: فرم

در شعر سنتی، فرم‌ها شکل مکانیکی و قالب از پیش اندیشیده شده است که شاعر محتوای مورد نظرش را در آن می‌ریزد و شامل تمام قوالب سنتی شعر می‌شود. اما شکل درونی شعر از روابط ارگانیک کل اجزاء و در طول اثر ساخته می‌شود از ذات شعر سرچشمه می‌گیرد، در طول آن می‌جوشد و با خود شعر رشد می‌کند و کامل می‌شود. این نوع فرم حاصل نگاه تازه‌ی نیما به ادبیات و شعر بود. نیما می‌گوید: «فرم نتیجه‌ی بهترین یافتن است که شاعر بداند موضوع را چه چیزی برآورده کند. بی‌خود ترین موضوع‌ها را با فرم می‌توانید زیبا کنید... به عکس عالی‌ترین موضوع‌ها بی‌فرم هیچ می‌شوند.

هر موضوع فرم خاص خود را دارد، آن را با ذوق خود پیدا می‌کند، فرم که دلچسب نباشد همه‌ی چیزها، همه‌ی زبر دستی‌ها، همه‌ی رنگ‌ها و نازک‌کاری‌ها به هدر رفته است. (طاهباز، ۱۳۶۸: ۹۳) و این تأیید همان نظریه‌ای است که می‌گوید: «شکل اثر هنری به وسیله‌ی رابطه‌اش با سایر آثار هنری پیش از آن، تعریف و شناخته می‌شود. هدف شکل تازه این نیست که محتوای تازه را بیان کند، بلکه شکل تازه می‌آید تا جانشین شکل کهن شود. که دیگر ارزش‌ها و توان زیبایی‌شناختی خود را از دست داده است. (امین پور، ۱۳۸۴: ۱۷۴)

پیش از ورود به بحث اصلی، ضروریست که نگاهی گذرا به سه مفهوم بافت، ساخت، و شکل داشته باشیم:

ج: بافت

به مجموعه‌ای از عناصر و اجزای شعر گفته می‌شود که می‌توان آنها را از محتوا

جدا کرد؛ مانند: وزن، قافیه، لحن، تصویر، موسیقی آوایی، بافت لفظی، عناصر صوتی، تناسب صامت ها و مصوت ها، نرمی و درشتی الفاظ...

د: ساخت (ساختار)

مجموعه ارتباط متقابل اجزاء و عناصر تشکیل دهنده ی یک کل است. (شفیعی کدکنی، ۱۳۷۳: ۳) به بیان دیگر، ترتیب منطقی یا روند طبیعی که کل را به وجود می آورد.

ه: شکل

هیات کلی و نهایی یک مجموعه که ذهن می تواند در خود نگه دارد به بیان دیگر، تجسم نهایی یا کلیت محسوس یک پدیده ی ادبی. شکل در نقد ادبی به مفهوم نظم یا هیاتی است که برای بیان محتوای اثر هنری به کار می رود. به بیان دیگر روش ارائه اثر هنری است. در ادبیات اروپایی وقتی از شکل شعر سخن به میان می آید، منظور نظم مشخص و موزونی است که هر قطعه شعر دارد. به این مفهوم، اصطلاح شکل تقریباً معادل قالب در زبان فارسی است؛ اما مفهوم شکل در آثار فرمالیست ها کلی تر از مفهوم آن در نظریه های ادبی دیگر است. زمانی که شک洛夫سکی می گفت: «شکل تازه، محتوای تازه می آفریند» (احمدی، ۱۳۷۲: ج ۱، ۵۲) معنای جدید و گسترده ای از شکل را مطرح می کرد. منظور او از شکل، نظام خاص و بافت ویژه ای است که یک اثر ادبی را ایجاد و ماندگار می کند. راز این ماندگاری و زیبایی آفرینی را باید در زبانشناسی جست نه در محتوای آن اثر ادبی.

۲_ مفهوم فرم:

اگر محتوا را در تقابل با فرم مد نظر قرار دهیم، در این صورت فرم عبارتند از صورت ظاهری و پدیدار یک اثر و یا سبک و اگر عنصر را در مقابل فرم قرار دهیم، در این صورت فرم عبارتند از آرایش اجزاء و عناصر می باشد.

در تاریخچه زیبایی شناسی به تعبیر تاتارکیویچ، پنج معنا برای فرم قابل طرح می باشد که عبارتند از:

۱_ فرم در معنای اول عبارتند از نظم، ترتیب، و آرایش اجزاء که تاتارکیویچ از آن به عنوان فرم (الف) یاد می کند. در اینجا است که فرم در تقابل با عناصر و اجزاء و قسمت ها بکار رفته است.

۲_ فرم بیشتر عبارتند از چیزی که مستقیماً به حواس در آید. تاتارکیویچ این فرم با معنای دوم را فرم (ب) می نامد. این فرم در تقابل با محتوا قرار دارد. برای مثال در شعر، آوای واژگان فرم شعر محسوب می شود. و معنای آن محتوا را تشکیل می دهد.

پس در فرم (الف) اجزاء در ترتیب خود مد نظر قرار می گیرند و در فرم (ب) آنچه که حواس ما را به خود مشغول می دارد فرم محسوب می شود. در واقع فرم (الف) انتزاعی تر و فرم (ب) عینی و ملموس می باشد.

۳_ فرم به معنای سوم یا فرم (ج) عبارتند از حاشیه و خطوط بیرونی، حاشیه و مرزهای یک پدیده. فرم در این معنا در تقابل با ماده و یا جوهر قرار می گیرد. مثلاً در اشکال هندسی فرم به معنای خط محیطی است.

۴_ تاتارکیویچ فرم در معنای چهارم را فرم (د) می نامد، این فرم مورد بهره برداری ارسطو بود. و معنای آن عبارت از ذات و جوهر مفهومی یک شیء می باشد. او آن را با واژه ی *entelechia* به معنای تحقق و کمال یک شیء، مرادف می شمارد. بدین اعتبار مفهوم مقابل آن عبارت است جلوه های عرضی یک پدیده، ارسطو فرم را ذات و جوهر شیء و جزء غیر عرضی آن تلقی می کند.

۵_ معنای پنجم فرم یا فرم (ه)، این فرم را کانت مورد استفاده قرار داد. نزد کانت و طرفداران وی فرم عبارت است از سهم ذهن در موضوع و متعلق ادراک. بدین معنا فرم آن چیزی است که ذهن در اثر مشاهده و تجربه ی یک پدیده، به صورتی مفهومی آن را شکل می دهد. به نظر کانت فرم در زمره ی ویژگی های ذهن محسوب می شود. و لذا ما را وا می دارد که اشیاء و پدیده ها را به فرمی خاص دریافت کنیم. این فرم کانتی، مفهومی ماتقدم است. در واقع ذهن ما فرم را بر پدیده ها تحمیل می کند. فرمهایی ماند زمان و مکان و مقولاتی مانند جوهر و علیت در این زمره اند. (tatarkiewicz, 1986)

۳_ فرم از نگاه مکتب اصالت کلمه:

باتوجه به اینکه در فرا شعر "فراروی" یکی از مفاهیم کلیدی است و فرم یک "حقیقت عمیق" است که با "مراقبه شناور" در متن شکل می گیرد. ناگزیر این اصطلاحات را شرح خواهیم داد.

۳_۱_ فراروی از چهار چوبه های بسته:

در بحث ارتباط بی واسطه ما با تفکری روبه رو هستیم؛ که وسیله را به عنوان هدف، تبدیل به واسطه کرده بود و هر یک از این پارادایم های فکری چهارچوبه ی مشخصی را به وجود می آوردند. مثلاً هر فرم چهار چوبه و قاعده و قواعد مخصوص به خود دارد. فرم غزل با فرم هایکو یا فرم شعر سپید و یا شعر روایتی متفاوت است. فراروی؛ محدود نکردن خود به این چهارچوبه های بسته و قواعد مشخص شده است. به زبان ساده تر یعنی هیچ گاه هیچ وسیله ای را به عنوان هدف و مقصد نمی شناسد _در بحث فرا شعر کلمه محور هریک از انواع فرم در حکم وسایلی در خدمت متن

کلمه گرا هستند_ که خود را محصور و محدود به آن نمی داند. بلکه همیشه با دیدی باز و با احترام تمام به یک وسیله (فرم) یا تئوری به سمت دیگر تئوری یا وسایل (فرم ها) فراروی می کنیم. چون جنبش و تغییر و تحول هم در رو بنا مشاهده می شود هم در زیر بنا و در یک اثر ادبی جنبش و تغییر و تحول در متن حاصل هم افزایی ابعاد و ساحت های کلمه است یکی از این ساحت ها فرم است. بنابراین تقابل تضادها یا تقابل فرم ها در یک متن فراشعری یک امر روبنایی و ظاهری است که در زیر بنا در جهت تکامل همدیگر حرکت و سیلان دارند و با هم افزایی با یکدیگر فرم کلی متن را سامان می دهد.

در بحث فرم نیز هدف رسیدن به جنس سومی از فرم است که با حفظ همه تعاریف فرم بتواند یک فرم کلی ارائه دهد که چهارچوبه شریعت ساز و محدود کننده نداشته باشد. اگر به تعاریف فرم در گذشته دقت کرده باشید هر فرم در ابتدای راه یک شکل نوین از متن را ارائه می دهد اما پس از چند صباحی آن فرم به واسطه ای برای نگارش تبدیل میشود. این در حالی است که فرم در فراشعر چهار چوبه شریعت ساز ارائه نمی دهد و واسطه ای برای اندیشیدن و نگارش نیست. هر ایده و تفکر جدید فرم جدیدی را برای بیان خویش می طلبد. فرا شعر نیز درصدد ارائه فرم نوینی از متن کلمه گرا استز، متنی که در آن پتانسیل های فرمیک کلمه ابتدا در خدمت آن ساحت از کلمه اند و سپس در خدمت کلیت متن بار فرم و محتوا را به دوش می کشند. در متن کلمه محور و خصوصاً فراشعر کلمه گرا فرم حاصل فراروی از ابعاد جوهری و ماهیتی کلمه است که در نهایت یک شکل ذهنی یا درونی و شکل بیرونی یا ظاهری به خصوصی را به نمایش میگذارد. در واقع فرم یعنی نوع و چگونگی حرکت اجزا و ابعاد در متن به گونه ای که این ترتیب، حسی را در خواننده برانگیزد و در ذهن او یک شکل ذهنی از موضوع متن مرتسم کند. لذا یک متن فراشعری در مرحله ی نخست از یک فرم به سمت دیگر فرم ها فراروی می کند؛ در مرحله بعد از این پتانسیل های فرمیک در خدمت متن اش بهره می برد و در نهایت با فراروی از این فرم های بالفعل درصدد رسیدن به فرم های بالقوه ای است که در ذات کلمه نهان است و تا به حال به منصف ظهور نرسیده اند.

۳_۲_ حقیقت عمیق در فرم:

حقیقت عمیق به نوعی برون رفت از بعد افراطی_ انحطاطی_ انحصاری نگرش های مطلق گرا و نسبی گرا نسبت به پدیده ها و امور موجود در جهان هستی و به خصوص ادبیات است. همانطور که گفته شد حقیقت عمیق از دو بعد هم افزا شکل گرفته است یعنی بعد ثابت حقیقت عمیق و بعد متغییر حقیقت عمیق و خود کلمه بیشترین تجلی حقیقت عمیق را در هستی دارد (آذریک و همکاران، ۱۳۹۶: ۲۴۶) و به تبع هر آنچه از آن نشات گیرد تجلی حقیقت عمیق است. پس فرم نیز که یکی از ابعاد کلمه می باشد، یک حقیقت عمیق است که می توان برای آن دو بعد ثابت و متغییر در نظر گرفت. یعنی بعد ثابت حقیقت عمیق فرم و بعد متغییر حقیقت عمیق فرم.

در واقع بعد ثابت فرم همان تعریف یا تعاریف رایج این اصطلاح در لغت نامه ها و کتب نقد ادبی و ... است. و بعد متغیر حقیقت عمیق در فرم نیز زمان به زمان، مکان به مکان و فرد به فرد معانی و کارکردهای متفاوتی می پذیرد که حاصل نوع نگرش منحصر به فرد افراد است که نوع نگارش و فرم منحصر به فردی را طلب می کند. پس فرم یک یا چند تعریف ثابت دارد و می تواند برحسب شرایط زمانی_ مکانی، و فرهنگی _ اجتماعی با حفظ همان بعد ثابت یا تعاریف ثابت در هر لحظه ای بی نهایت فرم مختلف و بی پایان در متن شکل گیرد. و این خاصیت بعد متغیر حقیقت عمیق در هر پدیده ای است.

فرم در یک متن کلمه گرا (فراشعر) نیز حاصل هم افزایی بعد ثابت حقیقت عمیق در فرم و ابعاد متغیر حقیقت عمیق در فرم می باشد. در واقع فراشعر یک فرم کلی دارد و مخاطبان آن متن با مشاهده ی چنین متونی شکل ذهنی منحصر به فردی از فراشعر در ذهنشان نقش می بندد؛ و می تواند در خود بی نهایت فرم بپذیرد که حاصل ذوق و نگاه منحصر به فرد نویسندگان خواهد بود. یعنی نویسنده با حفظ همان فرم ثابت از فراشعر می تواند بی نهایت فرم متغیر خلق کند.

برای رسیدن به نگرش درستی نسبت به فرم در فراشعر انواع عناصر فرم ساز را با توجه به تعریف گذشتگان از این عناصر در متون فراشعری بررسی خواهیم کرد.

۴_ فرم در شعر:

هنرمند به هر شکلی که زبان یا تصویر را به کار ببرد به فرم نیاز دارد و باید بپذیریم که اگر چه ممکن است، توجه به فرم و ساختار و مقوله هایی از این دست روح معنویت و آزادی اثر هنری را تضعیف کند اما فرم امری اجتناب ناپذیر است که از طریق عناصر بیرونی مانند: وزن، قافیه، روایت، مکالمه و... که شعر را در بستر مناسب و با امکانات مشخص، پیش می برد و در بیرون از شعر قابل بررسی و چند و چون است. و در درون شعر این عناصر عبارتند از کلیه تمهیدات خلاقه ی شاعر که اندیشیده و نا اندیشیده، زبان و کلام را در زنجیره ای از آواها و اصوات و تصاویر و تقابل ها، و تناسبات، به سرانجامی مشخص و معنادار هدایت می کند. و البته ناگفته پیداست که دو فرم درونی و بیرونی از هم جدایی ناپذیرند و قابل تفکیک و جداسازی نیستند. و یک شعر موفق شعری است که هم فرم درونی و هم فرم بیرونی محکم و سنجیده ای داشته باشد. فرمالیست ها در حقیقت یک اثر ادبی را شکلی از زبان می دانستند، که بر اثر پاره ای از تمهیدات و ارتباط این تمهیدات با هم، فشرده و موجز و دارای فرم و ساخت شده است. که بعضی از این تمهیدات را می توان چنین نام برد. واج آرای، واکه آوایی، وزن، قافیه، صور خیال، زبان در شکل های متفاوت از "آرگو" تا "آرکائیک"، چه در حوزه ی واژگان و چه در حوزه ی معنایی، نحوی، حتی شکل نوشتاری، غریب سازی فضاهای زبان و آشنایی زدایی در محور های گوناگون اثر

ادبی. (روشان، 1384: 20)

۵_ بررسی فرم بیرونی در فراشعر:

فرم بیرونی شعر از طریق عناصر بیرونی مانند، وزن، قافیه، روایت، مکالمه و ... که شعر را در بستر مناسب با امکانات مشخص، پیش می برد و در بیرون از شعر قابل بررسی و چند و چون است .

عناصر ایجاد کننده ی فرم بیرونی در اثر ادبی:

۵_۱_ وزن:

نیما اوزان شعر کهن را مانند جدول ضربی می داند که باید با کلمات پرش کرد و مواظب بود که کلمه ها درست به اندازه ای مصرف شوند که وزن اجازه می دهد و خود شاعر غلام فرمانبر ان وزن می شود. بدون آنکه خود اراده ای داشته باشد... اوزان جدید نیما شاعر را نه تنها از قید آزاد نمی کند، بلکه او را به قید های خلاق مقید می کند. در این نوع شعر مصراع و نیم مصراع که وزن را به وجود می آورد . بلکه ترکیب و توالی چند مصراع است که وزن شعر را می سازد. در اینجا خلاقیت شاعر است که با توجه به موضوع مصرع را کجا قطع می کند و کجا ادامه می دهد. (جور کش ، 1385: 110) در فراشعر نیز که هدف فراروی از تمام ابعاد کلمه و هم افزایی این ابعاد و پتانسیل ها در متن بدون قید و شرط است. ما با انواع هفت گانه وزن در شعر یعنی (وزن عروضی سالم، وزن عروضی شکسته، وزن جامد نیمایی، وزن پیوندی، موسیقی سپید، انواع موسیقی عای هجایی، ریتمی، حسی_ هندسی و...) بنا بر شرایط و موقعیت متن برخورد می کنیم. در فراشعر هدف کاربرد یکی از انواع اوزان نیست بلکه به فراخور محتوا و ذوق نویسنده هر یک از اوزان می توانند در ساختار متن به کار برده شود. مثلا در یک فراشعر گاه دیالوگ یک کاراکتر می تواند یک غزل در وزن عروضی سالم باشد. چنانچه در فراشعر بلند « نامه های بی توالی» ما در جای جای متن شاهد اینگونه هنر نمایی ها از طرف عریانیت پیشکشوت مهری مهدویان در کتاب جنس سوم هستیم.

تلو تلو/ از دستهایم هنوز/ عطر اندام تو می ریزد

مونولوگ من_ « خوا..ب»

دیالوگ ساعت، « ز..ز..ز..زم

و با آنکه حشو / متن سر به راه می شود.

□

«انجمن شاعران مرده»_ تاسیس 1313

« شاعر بلند شو، غزلت را قدم بزن

وقتی که عشق نیستاز ان، حرف کم بزن

«.....»

این غزل ادامه می یابد و سپس در اپیزود بعدی شاهد واکنش کاراکتر ها و متن نسبت به این غزل هستیم.

□

سوت و کف/ چهره ی مقبره ها را / دسته گل می اندازد.

_ این گل به بهترین غزل!

_ خانم امضا...

و یا در اثر «پروانه آتشی» از این نویسنده نیز شاهد آن هستیم که حوادث متن در قالب غزل مینیمال ادامه پیدا می کند.

_ پروانه ی آتشی؟

_ که؟

_ برخیز، انگار بلندگو...؟

_ مرا خواند؟

□

_ دیگر برو حبس تو تمام است!

_ یعنی، اینجا نمی شود ماند؟

....

پس می توان گفت در متن فراشعر می توان از انواع موسیقی در خدمت فرم به فراخور محتوا بهره برد و هیچ قید و بندی بر متن حکم فرما نیست. اما موسیقی در فراشعر کلمه گرا عنصر تعیین کننده ی فرم نیست بلکه می تواند جزء عناصری به شمار آید؛ که در ایجاد فرم فراشعر نقش به سزایی دارد. همانطور که گفته شد فرم در فراشعر یک حقیقت عمیق است که یک یا چند بعد ثابت و بی نهایت بعد متغییر دارد. موسیقی یکی از عناصری است که بنا بر شرایط حضورش در متن ایجاد فرم های

متغیری در متن کند.

۵_۲_ قافیه:

در شعر قدیم قافیه، یک طفیلی بود که بی هیچ تشخیص و امتیازی، همه جا به دنبال مصراع های دوم ابیات می آمد و نقش چندان مهمی در سخن به عهده نداشت، علت این کار هم این بود که قدمای اهل ادب ما _هم شاعران و هم ناقدان_ به فلسفه ی وجود قافیه کمتر توجه کرده بودند. آنها قافیه را به عنوان یک پدیده ی کلی و همگانی _ که از شعر جدا نمی شد_ در نظر می گرفتند و روی همین طرز تفکر، دیگر به راز وجوی آن نظر نداشتند. بر عکس در ادب معاصر ما _ چنان که در ادبیات همه ی جهان پیش رفته _ ناقدان و شاعران به نقش ها و وظایف قافیه توجه کردند و معلوم شد چه تاثیر شگفت انگیزی در یک شعر می تواند داشته باشد. بنابراین در شعر امروز شاعر قافیه را با توجه به نقش و وظیفه ای که در کلام ممکن است، داشته باشد؛ می برد و چه بسا که در چند مصرع نیازی به آوردن آن نباشد و در چند مصرع پشت سر هم آورده شود تا در کلام، موسیقی خاصی ایجاد کند. و یا تشخیصی به کلمات پایان مصراع ها ببخشد. (شفیعی کدکنی، ۱۳۷۹؛ ۲۲۱)

گاهی در فراشعر حضور قافیه می تواند در ایجاد فرم و خصوصاً بعد متغیر حقیقت عمیق در فرم نقش ایفا کند. اما چون فراشعر لزوماً یک متن با کارکرد موسیقی سالم در متن نیست؛ لذا نقش قافیه در ایجاد فرم در فراشعر یک نقش ثانوی است.

برای درک اهمیت قافیه در فراشعر به لحاظ تکامل فرم و قدرت بخشیدن به موسیقی های هفت گانه ی عروضی و نفوذ هرچه بیشتر با ذهن و حافظه ی خواننده قطعاتی را از فراشعر های مهری مهدویان را با هم می خوانیم که در آنها قافیه به غنای موسیقی در متن کمک به سزایی کرده است.

لالا لالا لالا دارا بارون می باره تا فردا

بارون می باره رو خوابم که دارا رفته بی تابم

لالا لالا گل نازی دارا رفته به سربازی

در این نمونه (دارا ، فردا)، (خوابم، تابم)، (نازی، سربازی) باعث شده است این موسیقی در ذهن خواننده بنشیند، و گاهی در سطر های بعد ناخودآگاه این این لالایی را با خود تکرار کند. و در متن بنا به محتوا و کلیت متن ایجاد فرم کند البته نه فرمی که کلیت متن را تحت تاثیر قرار دهد بلکه فرمی که در خدمت متن است و به فراخور در بخشی از متن ظهور یافته است. زیرا در فراشعر می توان در طول متن شاهد فرم های متعددی بود که با هم افزایی هم فرم کلی متن را شکل می دهند.

۵-۳_روایت:

در میان عناصر تکمیل کننده ی فرم، روایت و مکالمه، از عوامل بسیار مهم هستند که تداوم و انسجام را به طور خودکار، بر ذهن شاعر تحمیل می کند، زیرا شاعر مجبور است اگر روایتی را زمینه ی آرایه محتوا قرار می دهد آن را به گونه ای عقلانی و منطقی به پایان برساند. و در جریان این منطق، جبر دارد که عوامل علی و معلولی را رعایت کند همین امر باعث می شود همه ی عناصر تشکیل دهنده ی شعر در خدمت این روایت و نهایتا فرم شعر قرار گیرد.

هر روایتی ساخت منطقی مشخصی دارد که عبارتند از: آغاز، تداوم، پایان. این سیر منطقی ایجاب می کند که اجزائی سازنده ی روایت در جایگاه (مکان و زمان) خود قرار گیرند و نسبت متقابل هر جزء با جزء دیگر رعایت شود. به گونه ای که پیش و پس کردن بخشی از ساختار روایت یا حذف آن ممکن نباشد. شعرهای روایی همیشه قویترین ساختار و ماندنی ترین شکل را در ذهن مخاطب نقش می کنند. (عباسی، 1387: 203)

یکی از برجسته ترین ویژگی های فراشعر کلمه گرا، خصوصا فراشعرهایی که در مرحله دوم و سوم فراروی هستند؛ فراروی از شعریت به سمت قصویت و حضور عناصر داستانی و روایی در متن فراشعر است. در آثار مهری مهدویان روایت و بعد روایی آثار فراشعری به شیء ادبی تبدیل شده استب داستان و روایت موجود در فراشعر یک پدیده ی کاملاً هنری و زیبایی شناسانه است که با عناصر شعری به هم افزایی رسیده است لذا فرم در فراشعر حاصل هم افزایی انواع فرم های شعری و روایی است. هر چند روایت در آثار مهری مهدویان از عمق و سطح پیچیدگی و شمول معنایی ژرفی برخوردار نیست و بیشتر بیان زندگی روزمره و شهری و بیان مشکلات اجتماعی است. که خود شاعر نیز با آنها در زندگی روزمره درگیر است. روایت ها معمولاً زبانی ساده به دور از پیچیدگی و ابهام دارند که در جایی که پتانسیل های شعری نمود بیشتری یافته است با کشف های شاعرانه و پایان بندی های غیر منتظره و گاه تراژیک به حقیقت زندگی انسانها اشاره می کند و ذهن را درگیر مسائل و مشکلات زندگی فردی و اجتماعی می کند.

_ وای چه کابوسی ست!

همراهم را

_ الو!

_ خانم افتخار می د...

_ خانوم کجا...؟!

(اتومبیلها _ بوق بوق ...بوق اشغال)

_ گم شو اشغال (بوق ازاد)

_ آزاد! 1

اما در برخی دیگر از آثار روایت از چنان عمق و پیچیدگی برخوردار است که لاجرم خواننده را به سومین لایه دلالت معنایی و تفسیر کلمات و نمادها و در کل روایت در اثر می کشاند. مثلاً در اثر « زن شمع فروشم، کل روایت در بردارنده ی یک فرم ذهنی منسجم و مستحکم است که در آن اجزا، تقابل ها و عناصر متضاد به گونه ای آرایش یافته اند که ابعاد تمثیلی متن خود نمایی می کند. عنوان اثر (زن شمع فروش) روایت زنی است که سعی دارد با فروش نورهای کوچک شمع، به جنگ تاریکی برود.

_ آهای مردم، دیگر شمع فروشی نداریم.

فردا خورشید آغاز خواهد شد.

یا در جایی دیگر دیالوگ ها حکایت از رفتن کسی دارد که با رفتنش نور ماه و خورشید به تاریکی می گراید. همه و همه از عمق و سطح دلالت پذیری متن حکایت می کند.

(لحظه ی خدا حافظی)

_ آخر ماه را چرا می بری؟

_ تو که هستی!

_ خورشید را ...

خیره می شوی در متن

_ اگر عاشق باشند بر خواهم گشت.

فراشعر « زن شمع فروش» از لایه اولیه معنا و دلالت مستقیم به سمت دلالت ضمنی فراروی می کند؛ حتا پا را از این فراتر می گذارد و در برخی مواقع از دلالت ضمنی هم فراروی می کند و به دلالت ایدئولوژیک در عمق متن رهنمون می سازد. این اثر ایدئولوژی ظهور منجی و فراهم آوردن شرایط ظهور با فروختن شمع هایی که نوری در مقابل آفتاب ندارند، این ایدئولوژی را مطرح می کند. و به این سخن کونفوسیوس اشاره دارد که: « این قدر ظلمت را نفرین نکن، شمعی بیافروز.» پس روایت در این فراشعر از یک روایت عادی فراتر می رود و ذهن مخاطب را از یک جریان و تم رومانتیک خارج و او را به فلسفه ظهور و حضور منجی هدایت می کند. ساختار روایی اثر، حضور تقابل هدف و ارتباط عناصر شعری و داستانی که در متن به هم افزایی رسیده اند، از جمله عناصری هستند که فرم بیرونی و ذهنی متن را مستحکم ساخته است.

۵_۴_ تکرار:

یکی از عناصری که در تداوم و تکمیل فرم در شعر کمک می کند، عنصر تکرار است. تکرار می تواند شامل تکرار یک کلمه یا یک مصرع باشد تا تکرار یک بند، بستگی دارد که شاعر، شاعر قدرتمند، چقدر بتواند از این ترجیع ها برای پیوند زدن مجموعه تصاویر و مفاهیم پراکنده و قدرت و استحکام شعرش استفاده کند.

آثار فراشعری مهدویان به علت زمانی خطی و عدم استفاده از فرم های غیر روایی در متن، و روایت هایی که دلالت مستقیم دارند، از تکرار به ندرت بهره می برد. این تکرار ها معمولاً به ندرت و به فراخور محتوا و تحت تاثیر کنش و واکنش عناصر متن اتفاق می افتند. مثلاً نام آوایی مانند (قارقار) و افعالی چون (قدم قدم) یا اسم های مانند (قطره قطره) در متن بیشتر محسوس است. این تکرارها معمولاً غیر ملال آور و مفهومی را در ذهن خواننده تداعی می کنند.

۵_۵_ عناصر زبانی:

مهمترین، دستمایه و سرماییه ی شاعر، برای بیان آنچه مد نظر دارد، زبان و تداوم عناصر وابسته به زبان است. اگر در نثر، کلمه و زبان و تمام عوامل آن وسیله ای هستند، تا هدف نویسنده را القا کنند. در شعر، واژه و کلمه و زبان خود هدف هستند. ژان پل سارتر می گوید: «کلمه که برای نثر نویس وسیله ای است تا از خود به در آید. و خود را به میان جمل بیفکند، برای شاعر، آئینه ای است که تصویر او را به خود او بازگرداند. (روشان، ۱۳۸۴: ۱۶) شفیع کدکنی عواملی را که باعث رستاخیز کلمات می شوند در دو گروه عوامل موسیقایی و عوامل زبان شناسیک طبقه بندی می کند. گروه موسیقایی شامل وزن، قافیه، هم آهنگی صوتی صامت ها و مصوت ها... و گروه زبان شناسیک شامل: استعاره، مجاز، حس آمیزی، کنایه ایجاز، حذف، باستانگرایی نحوی، واژگانی، آشنایی زدایی نحوی، بیان پارادوکس و.. می باشد. (شفیع کدکنی، ۱۳۷۹: ۷)

هر شاعری رفتار به خصوصی با زبان و ظرفیت های زبان دارد. رفتار هر شاعر با ظرفیت های زبان سبب می شود که هیات کلی آثار او رنگ و بوی ویژه و به خصوصی بگیرد و متمایز از آثار دیگر نویسندگان باشد. هر شاعر و نویسنده ای با توجه به توانش ادبی و زبانی خود و جهان بینی که به هستی دارد، می تواند با زبان و عناصر زبانی ارتباط بی واسطه برقرار کند و آنها را بشناسد و سپس در خدمت متن از آنها بهره برد. در فراشعر نیز به فراخور توانش و زبانی عریان نویس می توان از عناصر زبانی در خدمت متن بهره برد.

مهدویان گاهی اوقات از پتانسیل پارادوکس در کل جمله استفاده می کند یعنی کلیت جمله یک فضای پارادوکسیکال را به نمایش می گذارد.

_ در متن گهگاهی یک شاعر رومانتیک ظهور می کند که ربطی به داستان ندارد.

در کلیت این سطور یک بیان پارادوکسیکال وجود دارد. زیرا هرآنچه که در متن وجود دارد به روایت و کلیت داستان مربوط است.

_ اتاق بی تو / آنقدر بی اتفاق / که ناگهان منهدم

یا مثلاً حضور استعاره که یکی از ظرفیت های زبانی است در فراشعر به انسجام فرم در متن کمک کرده است. در این متن استعاره پروانه و آتش و ترکیب آنها در پروانه ی آتشی ذهن خواننده را به خود معطوف می کند.

_ ببخشید شما/

_ شاید آتشی! تو چه؟

_ من... مثلاً پروانه!

و در سطرهای بعد از این فراشعر این استعاره وجه پر رنگ تری به خود می گیرد

_ پروانه ی آتشی؟

_ که؟

_ برخیز انگار بلند گو؟

_ مرا خواند؟

پروانه و آتشی در این متن استعاره هایی هستند از حضور زن در اجتماع که ترکیب آنها ایجاد پارادوکس کرده است؛ پروانه ی آتشی به وحدت رسیدن نهاد نا آرام زنان در اجتماع است.

زبان فراشعر در آثار مهدویان معمولاً تابع روایت اثر و بسیار ساده و و به دور از تکلف و پیچیدگی های ابهام گونه است سادگی این عناصر زبانی ایجاد کننده ی فرم در فراشعر در دیالوگ ها و مونولوگ ها و عناصر شعری به هم افزایی رسیده است چنانچه بیش از آنکه خواننده درگیر این عناصر زبانی شود. درگیر خط روایت و فضا سازی های قوی در متن می شود.

۵_۶_ واج آرایی و تلمیح:

در آثار مهدویان در جای جا متن به منظور سلاست و روانی کلام و ایجاد موسیقی با انواع واج آرایی ها رو به رو می شویم گاه تکرار این حروف احساس و گاه اندیشه ی به خصوصی را منتقل می کند.

تکرار حرف (س)

_ چشمانت خون/ تا سینه ی سپیدم را / چقدر سینه سرخ می پرد از تو .
_ برف می بارد / سینه سرخ های خسته / گاو های گرسنه
تکرار حرف (ش)

خط های خشک قافیه محرم نبوده اند

جایی که عشق شیشه شد از سنگ دم بزن

تکرار حرف (م)

_ مامان دارم می میرم / و هنوز/ اخبار / ادامه ی من.

و از جمله می توان به تلمیحات بارزی در متن اشاره کرد که به حوادثی در گذشته و افراد یا اشخاصی اشاره می کنند . که به زیبایی در متن به هم افزایی رسیده است و در خدمت کلیت متن قرار گرفته است.

_ مادر آلودگی دامنش را / آنچنان در لباسشویی / گویی / تمام پسرانش مسیح
_ عاشق «تولدی دیگر» فروغ است.

_ نشخوار هفت گاو فربه در من / ... / رم کردن هفت گاو لاغر در تو .

_ سینه سرخ های خسته / گاوهای گرسنه / و ادامه نیل را خودتان قدم بزنید.

۵_۷_ چینش کلمات : انواع امکانات و شگرد های نوشتاری در ایجاد فرم :

الف) کانکریت:

یکی از امکانات ایجاد فرم کانکریت یا دیداری کردن شعر است. در شعر دیداری یا کانکریت، دیدن با شنیدن در می آمیزد. در این گونه شعر ها، هیات فیزیکی و صوری واژه ها تصویری دقیق از معنای ذهنی آنهاست. شاعر به جای اینکه معنا را بنویسد، تصویری از آن را ترسیم می کند. شاعر با قرار دادن هر کدام از واژه ها در پله ی مربوطه، تناسبی را بین واژه ها و موقعیت به تصویر کشیدن آنها برقرار کرده است. که از بالا به پایین شدت یا افول آن عمل را نشان می دهد.

آثار فراشعری مهدویان از کانکریت کردن به منظور تسهیل در خواندن استفاده شده است. و گاهی اوقات کانکریت کردن برای نشان دادن امتداد فعلی و نشان دادن حرکتی است.

فقط

قدم

قدم

خیابانهای در هم را ...

و یا گاهی به منظور امتداد موسیقی و عدم قطع شدن سیر روایت از ذهن مخاطب کانکریت شعر و متن انجام پذیرفته است. زیرا برخی حوادث در متن مسلسل وار و در امتداد هم انجام پذیرفته است.

گیسوی بریده ی دختر

ساک توالت پسر

هنوز بر متن

_ یک کاراکتر_

ب) انتقال اندیشه: انتقال اندیشه و احساس شاعر یکی دیگر از امکاناتی است که حاصل شیوه ی نوشتاری متفاوت پاره ها و سطرهای متفاوت شعر است.

_ شامت؟!_

_ میل_

ن..دا...رم

طرز نوشتار «ندارم» نوع برخورد و حس و حالت کاراکتر را حین ادای این کلمه به تصویر می کشد و نویسنده با جدا نوشتن حروف این کلمه قصد دارد این عدم تمایل را به خواننده منتقل کند. در سایر دیالوگ ها نیز بر حسب شرایط و فضای متن که در واقعیت بر وقایع حاکم است متن دچار اوج و فرود هایی در نوع نگارش دیالوگ ها می شود. چنانچه گاهی کاراکتر ها جملات همدیگر را قطع می کنند و یا درون پرانتز ذکر می شود که «چراغها خاموش»، یعنی که می توان در تائیکی از برخی وقایع پرده برداشت.

_ آرامتر بخندید!

_ جرم تو..؟ (چراغها خاموش)

_ یک عکس 1

_ نه یک..._

_ راحت باش! (آغاز این دیالوگها محرمانه است)

....مچاله اش که شدم چند اسکناس مچاله گذاشت کف دستم.

همان طور که مشخص است قطع شدن دیالوگها و نقطه چین هایی که به منظور محرمانه بودن دیالوگ نوشته شده اند؛ همه و همه این اندیشه را منتقل می کند که این زنها، همگی از خط قرمزهایی در اجتماع عبور کرده اند و سنت هایی را زیر پا گذاشته اند که نمی بایست فاش و عیان گفت.

مونولوگ من «خوا...بن

دیالوگ ساعت «ز..ز.ز.ز.»

و با آنکه حشو متن سر به راه می شود.

(ج) برجسته سازی واژگان:

برجسته کردن واژه ها یا بخش هایی از شعر، در واقع محصول تلاشی است که شاعران برای القای بیشتر مقصود " که باعث برجسته شدن هر یک از واژه ها میشود با این شیوه، شاعر، مخاطب را وادار می کند روی هر کدام از کلمات تامل و مکث بیشتری کند.

در فراشعر های مهدویان چندین بار شاهد برجسته نوشته شدن کلمات هستیم. در «دسته گل های باغچه» برداشت های اول، دوم و سوم و برداشت آخر برجسته نوشته شده اند. و در ذیل هر کدام از این برداشت ها تصاویری متفاوت ترسیم شده است که در نهایت در آخرین برداشت مشخص می شود که این تصاویر سطرهایی از شعرهای شاعر در دفتر شعرش بوده است که همانند آتش زیر خاکستر هر لحظه بیم آتش گرفتن آنها می رود.

(د) روایت و بیان مکالمه:

یکی از ابزارهایی که شاعران نوپرداز در آثار خود به منظور انسجام بیشتر شعرشان از لحاظ ساختار استفاده کرده اند، مکالمه و بیان روایی است. ظهور فضای دراماتیک و روایی در شعر از رهگذر تاثیر پذیری از شعر نو و شکل ذهنی منسجم حاکم بر آن رخ داده است. هدف شاعران از بکار بردن این شگرد ابزار گفتگو و ساخت نمایش نامه ای هنری تر کردن سخن خویش است. این شیوه به شاعر این امکان را می دهد که با نهایت اختصار و ایجاز داستانی را بیان کنند.

همانطور که پیشتر نیز گفته شد فراشعر در مرحله ی دوم و سوم فراروی علاوه بر شعر به سمت دیگر پتانسیل های کلمه یعنی داستان و پتانسیل های داستانی فراروی می کند. در متون فراشعری مهدویان نیز دیالوگ، مونولوگ و کاربرد سایر عناصر روایی و داستانی همچون شخصیت، آغاز، پایان بندی، حضور اتفاق و نقطه ی اوج و کنش و واکنش تقابل ها و تناسبات در متن با عناصر شعری به هم افزایی رسیده اند. به همین

دلیل در این گونه فراشعر ها دیالوگ و مونولوگ نقش برجسته ای در ایجاد فرم در متن دارند. به گونه ای که اغلب بار پیشبرد روایت بر عهده ی همین دیالوگ ها است که باعث استحکام و انسجام متن شده است.

_ راستی شاعری؟

_ هی!

_ چه می گویی؟

_ غزل خدا حافظی!

_ با..؟

_ با... تنها حس زندگیم!

_ نمی فهمم. (چراغها خاموش)

_ می خواهم تنها فرزند در راهم / مرا بی ان من شاعرم بشناسد

_ شوهرت چه؟

_ همسر؟ _ نه ! / تنها یک هم آغوشی ناگهان

در شعری نانوشته

ه) روحی واحد و ساختاری منسجم:

شکل نوشتاری نمایش نامه ای، بیان روایی، انسجام در محور طولی و محتوای تازه، آغاز، و پایان منسجم، همه و همه از جمله عناصری هستند که ساختار و فرم تازه ای را در فراشعر به نمایش می گذارند.

ج) آوردن قالب های شعری دیگر در درون فرا شعر:

عریان نویسان در پی یک ساختمان خاص برای متن، در زمینه ی فرم دست به تفنن هایی مانند هم افزایی دو یا چند قالب گوناگون اغلب به فراخور محتوای متن زده اند. چنانچه این قالب ها به جزئی جدایی ناپذیر از متن تبدیل شده اند و در خارج از متن نیز می توانند استقلال خود را حفظ کنند. چون متن کلمه محور (فرا شعر) سعی در عریان نمودن لایه های بالقوه ی کلمات و پتانسیل های نهفته در درون آنها دارند. مثلاً در یک فراشعر از همان ابتدا جدا از اینکه آغاز متن به چه طریقی صورت پذیرد، یعنی داری تعلیق آغازین هست یا خیر یک ساخت نمایش نامه ای و روایی را پیش می گیرد. و در طول این روایت عریان نویس هیچ محدودیتی در بکار بردن فرم هایی نظیر طرح، کاریکلماتور، غزل، لالایی، مونولوگ، شعر چند شماره ای، شعر لحظه

ای و... ندارد.

در نهایت فرم کلی متن حاصل هم افزایی این پتانسیل های جوهری و ماهیتی کلمه و فراروی از بعد افراطی_ انحطاطی_ انحصاری این فرم های بکار رفته که در فراشعر وسیله هایی در خدمت کلیت متن هستند، می باشد.

در واقع عریان نویسی با مراقبه ی شناور ما بین انواع پتانسیل های فرمیک کلمه و جانمایی بهینه ی هر یک در زمان و مکان و حتا سطر به خصوص سعی دارد به یک فرم نهایی برسد که هیچ چارچوبه ای را به متن تحمیل نکند و ضمنا از همه فرم ها در خدمت ارائه خویش بهره برد. هر یک فرم های غزل، شعر روایی، داستان، نمایش نامه و ... به تنهایی برای یل عظیم شعرا و نویسندگان یک واسطه و باید شمرده می شوند اما در فراشعر انواع این فرمها از مقام واسطگی افول کرده و تبدیل به وسیله های شده اند که همگی هدفشان رسیدن به جنس سوم در یک فراشعر کلمه گرا است.

چ) فصل بندی در فراشعر

فصل بندی در فراشعر به فراخور محتوای از تفنن های شاعران این ژانر ادبی برای ایجاد یک فرم تازه است؛ بدین گونه که شاعر بخشی از فراشعر را می سراید و زمانی که مطلب مورد نظر خود را به پایان می برد، برای ارائه مطلب جدید، بخشی دیگر را شروع می کند در واقع می توان گفت شاعر از شعر چند شماره ای در متن بهره می برد. با این نو آوری می توان بین فرم و محتوای تباین ایجاد کرد که حاصل ارتباط و هماهنگی استوار میان مضمون و شکل ظاهری است که در نهایت منجر به ایجاد فرم و ساختاری قوی و نو در فراشعر می شود. هنرمند به هر شکلی که زبان یا تصویر را به کار ببرد به فرم نیاز دارد. و باید بپذیریم که اگر چه ممکن است، توجه به فرم و ساختار و مقوله هایی از این دست روح معنویت و آزادی اثر هنری را تضعیف کند اما فرم امری اجتناب ناپذیر است.

برداشت اول

کاباره های در آتش

صدای جوییدن موشها

در سبد بطری ها

برداشت دوم

سطر مارمولک

یک دم لرزان

بر خاکستر

برداشت سوم

.

.

.

آخرین برداشت

پرده ای در باد

میز عسلی و هنوز

دفتر شاعر

آتش زیر خاکستر

۵_۸_حذف و ایجاز:

ایجاز یکی از عناصر در خدمت است که ایجاد ابهام می کند. اما مهدویان به گونه ای از ایجاز در متن بهره برده است که ضمن ایجاد فرمی ساختارمند و مستحکم و منسجم اتفاقات و روایتی طویل را در چند کلمه و عبارت خلاصه و بیان می کند. و با حذف و ایجاز های به موقع و متناسب علاوه بر گسترش معنا و ایجاد ابهام مطبوع از پتانسیل های کلمه به بهینه ترین صورت ممکن بهره برده است و معنایی در خور و قابل تفکر را ارائه می نماید.

مثلا در فراشعر زیر ایجاز و حذف به موقع ایجاد زیبایی کرده است.

جنس 3

گیسوی بریده ی دختر

ساک توالی پسر

هنوز بر متن

یک کاراکتر_

_خانه؟

_ نه قرنطینه!

□

فقط

قدم

قدم

خیابانهای درهم را

در خود مقتول (سیگاری گیراند/ تا بزرگ شود)

_ وای چه لقمه ی چربی!

صاعقه ابرهای سیاه

سنگ خون

_ بیا. زیر چتر من!

_ نه!

اینجا هیچ

جنسی مطمئن نیست.

نتیجه گیری:

از مجموع آنچه گفته شد؛ می توان نتیجه گرفت که در «بوطیقای عریان» و «جنس سوم» مهری مهدویان از لحاظ فرم بیرونی آثار فراشعری مستحکم و منسجمی ارائه داده است. طوری که می توان گفت «فراشعر» در این مجموعه ها فرمی منحصر به فرد و تازه به نمایش گذاشته است. در شعر کلیت متن اغلب تابع یک فرم است و عناصر تشکیل دهنده ی آن نوع به خصوص از فرم بر متن غالب بوده و آن نوع به خصوص از فرم واسطه ای برای نگارش و سرایش آیندگان می شود. اما با توجه به این مجموعه ها فراشعر درصدد برساختن یک فرم با چارچوبه ی مشخص نیست. این سخن بدان معنی نیست که فراشعر فاقد فرم است. بلکه فرم در کلیت یک فراشعر چارچوبه ی شریعت ساز ارائه نمی دهد. بلکه تمام انواع اشکال فرمیک را وسیله ای در خدمت کلیت متن می داند. و از آنها به منظور رسیدن به حقیقت عمیق در فرم با

ارتباط بی واسطه و مراقبه ی شناور بین انواع اشکال فرمیک از آنها فراروی می کند. در نهایت اینکه مهدویان سعی کرده با دست یافتن به پتانسیل های کلمه هم فرم درونی و هم فرم بیرونی را غنا بخشیده است، و با چینش و گزینش انواع اشکال فرمیک و هم افزایی پتانسیل های شعری و داستانی به زبانی خاص و فرمی نوین برای آنچه در ذهن دارد، دست یابد.

منابع:

- _ آذریک، آرش، مسیح، نیلوفر، اهورا، هنگامه (1396) چشم های یلدا و کلمه کلید جهان هولوگرافیک، تهران، نشر روزگار.
- _ ایرنا ریما مکاریک، (1383) دانشنامه نظریه های ادبی معاصر، ترجمه مهران مهاجر و محمد نبوی، انتشارات آگه، ص ۱۹۸.
- _ مایکل پین، (1383) فرهنگ اندیشه انتقادی، ترجمه پیام یزدانجو، تهران: نشرمرکز، ص ۴۱۷.
- _ جلالی، مریم، (1394) مقدمه ای بر مفهوم فرم و فرمالیسم در هنر مدرن. دوره 15، شماره 28.
- _ طاهباز، سیروس (1368) به کوشش درباره ی شعر و شاعری، تالیف نیمایوشیج، چاپ اول، تهران، دفترهای زمانه.
- _ امین پور، قیصر (1384) سنت و نوآوری در شعر معاصر، چاپ دوم، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
- _ شفیعی و کدکنی، محمد رضا (1373) موسیقی شعر، چاپ سوم، تهران، آگاه.
- _ احمدی، بابک (1372) ساختار و تاویل متن، چاپ دوم، تهران، نشر مرکز.
- _ روشن، حسین (1384) موسیقی شعر شاملویی، چاپ اول، مشهد، سخن گستر.
- _ جورکش، شاپور (1385) بوطیقای شعر نو، نگاهی دیگر به نظریه ها و شعر نیمایی، چاپ دوم، تهران، ققنوس.
- _ آذریک، آرش، مهدویان، مهری (1384) جنس سوم، انتشارات کرمانشاه.
- _ کاظم زاده، رقیه (1389) فرم در غزل نو با تکیه بر اشعار غزل سرایان معاصر، نامه ی پارسی شماره ی 52.

_ عباسی، حبیب الله (1379) سفرنامه ی باران، نقد و تحلیل و گزیده ی اشعار شفیعی کدکنی، چاپ اول، تهران، سخن.

منابع انگلیسی:

Tatarkiewicz, W., "Form in the History of Aesthetics", Dictionary of History of Ideas, Wiener, P.(ed.), New York, Charles Scribner's Sons, 1968



مصاحبه

مصاحبه میثم رجبی با زرتشت محمدی شاعر،
پژوهشگر، منقد ادبی و عریان نویس معاصر

_ عرض سلام و خسته نباشید خدمت شما

_ درود و خسته نباشید به شما و تمام خوانندگان ماهنامه وزین کلمه

در خدمت شما هستم

_ با توجه به نگاه متفاوت، تفکرات ادبی و تعاریف بعضاً شخصی می خواهم این سوال را از شما بپرسم که بنظرتان شعر چیست؟ و اینکه «شاعر کیست»؟

هر پرتو از وجود کلمه، که ضمن موسیقی، تصویر، تخیل و معنا، به رمز بیان شده باشد، شعر است؛ حال پرسشی که احتمالاً شما می فرمایید این است که خب چگونه این سازه ها شعر می شوند؟

پاسخ من هم این است که نحوه ارتباط عناصر یا همان سازه ها (موسیقی، تصویر، معنا، تخیل و...) است که تعیین می کند شعر چگونه خلق می شود. بنابر این فرم و ساختار، مفهوم می یابند. فرم حاصل یک ساختار است و ساختار نحوه ارتباطات و تنظیم و چینش است. حال بگذارید سختم را کمی بیشتر توضیح بدهم. شما همیشه شاهد بودید که من چه در بحث شعر چه در بحث داستان، در کارگاه قلم سبز مرصاد و همچنین کارگاه های مجازی، تاکید دارم که شعر و داستان را با توجه به دو بعد مهم محل توجه قرار دهید: 1- ثابت های شعر 2- متغیر های شعری.

همچنین در بحث داستان نیز توجه کنید به: 1- ثابت های داستانی 2- متغیر های داستانی.

_ بله من بارها این سخن را از شما شنیدم؛ لطفاً کمی بیشتر توضیح بدهید.

_ موسیقی، معنا، تخیل، تصویر، زبان معیار و... ثابت های شعری اند. اما اینکه چگونه با هم مرتبط شوند با توجه به مکاتب هنری، ژانرها، قالب ها، سبک ها، فرم های درونی و بیرونی، در زمان_مکان های مختلف متفاوت می شود. تکنیک های ادبی اعم از صنعت های ادبی، انواع هنجار شکنی ها و هنجار گریزی ها، بازیهای زبانی، ایجاز و اطناب و لحن و... نیز همگی مورد هدف شاعرند برای همان اصل «چگونگی اصل ارتباط بخشی بین سازه ها». یعنی مثلاً اگر ما میگوییم «تصویر» یک سازه ی شعری

است، این تصویر بر اساس این تکنیک های ادبی با توجه به نحوه ارتباط کلمات شکل می گیرد.

حال من می توانم به پرسش دوم شما یعنی شاعر کیست؟ پاسخ بدهم.

شاعر همان کسی است که در زمان-مکانی که در هستی زندگی می کند ضمن درک سازه های شعری، نحوه ارتباط دهی به آن ها را می داند یا کشف می کند و سپس می آفریند- پر واضح است آنکه خودش کشف می کند و مقلد نیست ارزش و قدر والاتری دارد- در آن صورت این کشف و ارتباط دهی می تواند بنابر اصول یک مکتب باشد، یا می تواند تنها بر اساس مولفه های یک قالب یا ژانر یا سبک باشد و البته همه ی این ها در تاریخ ادبیات مطرح اند و جایگاه خاص خود را دارند.

۲- و در خصوص داستان؟

در داستان نیز ثابت ها شامل شخصیت، فضا، صحنه، روایت، راوی، گفتگو و... است که بر اساس مکتب و سبک و ژانر و فرم و قالب و... در زمان-مکان های مختلف تغییر می کند. و داستان نویس نیز کسی است که چگونگی ارتباط بخشی را می داند. و القسه...

۲- بعضی مکاتب یا بعضی قالب ها و ژانرها یک یا چند مورد از این سازه ها را که فرمودید، ندارند؛ این را هم اگر میشود کمی توضیح بدهید؟

۲- استاد مسلم هر دوی ما (استاد آرش آذرپیک) با توجه به قاعده ی کاهشی-افزایشی، مکاتب، ژانرها و قالبها و.. در مکتب اصالت کلمه این را توضیح داده است من هم بر اساس ابعاد ثابت و متغیر توضیح دادم، مکمل بحث من همین بحث استاد است؛ آفریننده ها در طول تاریخ ادبیات بعضی از مولفه ها را کاهش یا افزایش داده اند و بدین ترتیب ارتباط دهی را با کاهش یا افزایش یک یا چند مورد از تکنیک ها و مولفه های قالب، ژانر، سبک یا مکتب های دیگر شکل داده اند. مثلاً احمد شاملو موسیقی عروضی را کاهش و موسیقی درونی را افزایش داده است و شعر سپید را خلق می کند. این خود یک نوع ارتباط دهی است. یا در رمانتیسیم ابعاد تخیل و احساس افزایش و خردگرایی کاهش یافته است.

۲- سوال دیگر من از شما این است که به وجوه افتراق شعر با فراشعر بپردازید؟

چیستی و چگونگی شعر را توضیح دادم اما فراشعر که پیشنهاد استاد آرش آذرپیک به ادبیات جهان است، از قول استاد -در کتاب بوطیقای عربیان و کتاب چشم های یلدا- با سه هدف محوری خلق می شود:

۱- فراروی دانشورانه از شریعت درونی شده ی ادبی خویش در شعر، بسوی دیگر شریعت های ادبی در این ژانر-چه بالفعل، چه بالقوه-

۲_ فراروی از جنسیت درونی شده ی شعر بسوی دیگر ژانرهایی که می توانند در هنری تر کردن متن ما موثر باشند؛ به ویژه جنسیت داستان(با تمام زیر مجموعه های آن).

۳_ فراروی از تمام پتانسیل های ادبی بالفعل-البته با عنایت به قدرت علمی و ذوق فردی- با فراروی از ژانرهای گوناگون ادبی(به ویژه جنسیت های برتر هنر ادبیات یعنی داستان و شعر).

لطفاً برای درک بهتر مخاطبان کوتاه این مولفه ها را توضیح دهید؟

کلمه فراروی، در مورد اول، اشاره به فراتر رفتن از حدود مرزهای یک نوع شعر مثلاً شعر «سپید» دارد؛ در مورد دوم، کلمه ی فراروی اشاره به فراتر رفتن از حدود انواع شعر دارد به طوری که نویسنده می تواند از انواع تکنیک های داستانی نیز بهره بگیرد؛ در مورد سوم کلمه فراروی اشاره دارد به فراتر رفتن از حدود مرزهای انواع شعر و داستان، با هدف کشف فضاهای بالقوه ادبی. یعنی قلم نویسنده فقط در سیطره گستره ی انواع شعری و داستانی نباشد، زیرا کلمه بی نهایت ابعاد هنری دارد. برای نمونه، واژه به عنوان یک نوع ادبی- که باز از پیشنهاد های استاد آذریک به ادبیات جهانی است- فارغ از دنیای شعر و داستان، در کار عریان نویسان استفاده می شود؛ و البته انواع دیگری که آیندگان از وجود کلمه، کشف خواهند کرد.

از نظر ساختاری، ارتباط انواع تکنیک های شعری و داستانی و واژه، متن ادبی، متن علمی و... در یک «فراشعر یا فراداستان» چگونه است؟ قطعاً منظور استاد آذریک ترکیب، کولاز، یا هم آیندی و مجاورت تکنیک ها در کنار هم نیست؟

بله، سوال بسیار مهم پرسیدید آقای رجبی؛ منظور این نیست که مثلاً یک عریان نویس، ابتدا با یک شعر سپید یا یک غزل شروع کند بعد در ادامه مثنوی بشود سپس چند روایت داستانی واقع گرا، سپس چند فضای سوررئال اضافه کند. منظور هم افزایی تکنیک هاست. انواع فضاها، راوی ها، تصویرها، دیالوگ، مونولوگ، سلولوگ، انواع صداها و انواع دستگاههای موسیقی، انواع فرم ها، صنعت های ادبی و... می توانند در «فراشعر» یا «فراداستان» محلول شوند و مدنیت تازه، از جنس «وحدت انواع» است. مثلاً در یکی از آثار استاد آذریک، با عنوان فراداستان «دفتر تناروح» در متن اثر یک جا دو نفر عاشق دیالوگ دارند؛ این دیالوگ در ظاهر یک شعر «چند شماره ای» است، اما وزن نیمایی دارد و یک شعر نیمایی هم هست، از نظر فضا، فضای رمانتیک دارد، صحنه رئال است، زبان تصویری است، تصویرها در این «چند شماره ای» هم افزایی از طرح و هایکو و حجم و کانکریت هستند، راوی اثر سوم شخص است به اول شخص تغییر می کند و...؛ این قسمت را برای شما می خوانم:

□ □ □

چشم هایم

به ماه/چشمک زد

رد پایش

به سوی من آمد

2

ماه رقصید

شاعران با هم

در غزل

باز غوطه ور شده اند

3

سطر باران

و لای لای نسیم

ماه خوابید

پشت واژه ی ابر

4

چارده پله

ماه

بالا

رفت

کوه لغزید

اوج ما را شست

5.

ماه

افتاد

بر زمین

ناگاه

باد آمد

وبا خود آن را برد

ناگهان

چشم

چشم را گم کرد

□ □ □

ـ بسیار زیبا و قابل تامل؛ جایگاه امروز مکتب اصالت کلمه رو در کجا می بینید؟

مکتب اصالت کلمه، مکتب مادر است. همه چیز زاییده ی کلمه است، خود زبان ما، زاییده ی کلمه است، اندیشه هم زاییده ی کلمه است، هنر هم زاییده ی کلمه است. خود ادبیات در مکتب اصالت کلمه، مقوله بندی شده است، شعر مقوله است، انواع شعر هم مقوله بندی شده است. همچنین داستان و انواع داستان هم مقوله بندی شده اند. ژانر های اصالت کلمه از قبیل فراشعر و فراداستان، غزل مینیمال، واژانه و... هم مقوله بندی دارند. چیستی و چگونگی آنها بر اساس نظام «اصالت کلمه» مقوله بندی شده است. هر نوع ادبی که در آینده هم کشف شود باز، زاییده و پرتویی از وجود بی نهایت کلمه است.

و این که سوال آخر من از شما اینکه، آیا هنر در مکتب عریانسم وسیله است یا

هدف؟

در هنر، کلمه وسیله ی ارتباط نیست بلکه هدف است در واقع فراروی از «وسیله ی ارتباط بودن» صورت می گیرد، چرا که در هنر، پتانسیل ها، ساحت ها و توانایی های بالقوه کلمه است که بالفعل می شود و اساساً ماهیت کلمه در هنر صورت می گیرد یعنی ماهیت کلمه حاصل برخورد زیبایی شناسیک و دید هنری با جوهره های کلمه است. بنابراین انواع ادبی اعم از قالب و فرم و سبک و مکتب و... همگی خود، ابعاد ماهیتی کلمه اند در نتیجه در مکتب اصالت کلمه، در هنر، کلمه هدف است. عریانتر

کردن ذات کلمه. بنابراین هنر وسیله نیست فراروی از وسیله شدن کلمه است. در واقع ما به ابعاد زیبایی شناسیک کشف شده کلمه، اطلاق هنر کرده ایم حال اگر بگوییم آیا این ابعاد در اصالت کلمه هدف اند، بیراه نگفتیم اما با این منظور که هدف خود کلمه است و کشف ابعاد ماهیتی نیز، کشف ساحتی از کلمه است و باعث عریانتر شدن کلمه در مقام جامع وجودی اش بر ما می شود.

سپاس از شما که وقت گذاشتین و به پاره ای سوالات که بی تردید سوال خیلی از اهالی ادبیات مخصوصاً دنبال کنندگان جریان اصالت کلمه است، جواب دادین. امیدوار است این مصاحبه آغازی باشد برای معرفی چهره های ادبی استان و کشور و از طرفی دیگر آغازی باشد برای همکاری بیش از پیش شما با ماهنامه برای مصاحبه با هنرمندان برجسته استان و کشوری.



نقد

تحلیلی بر تئاتر ملی مرصاد

دکتر مجید حسینی

کلیات:

تئاتر ملی مرصاد پدیده‌ای میمون و فرخنده برای شهرستانی فراموش شده و پر از زخم دوران دفاع مقدس و نیز جراحات‌های ناشی از زمین لرزه اخیر بود. اصولاً هنر همچون مرهمی می‌ماند که بر زخم می‌نهد و مرهم هنر بهبود دهنده زخمهای انسانهاست چه زخم تن باشد و چه زخم روح، چه ناشی از جنگ باشد یا از زلزله، چه بر اثر فقر باشد و یا تحقیر و یا...

هنر منبر است و تئاتر منبری رساتر که می‌تواند انقلابی عظیم در خلق و خوی آدمی به وجود بیاورد. اما این منبر نیاز به مبلغ کارگشته و لایق و دانا دارد. نیاز به حمایت روشنفکران جامعه و مدیران فهمیده دارد. نیاز به وجود هنرمندان و هنروران و نام آوران دارد. تئاتر مرصاد باز خوانش غرش و غریو شهیدان مرصاد است و باز نشر رسالت رزم آوران و رزمندگان و ایثارگران. تئاتر مرصاد تلالو تعهد و تعبد محراب نشینان اخلاق مداری است که برای تبیین جایگاه ایمان و ادب در تلاشند. تئاتر مرصاد زنده نگه داشت فضیلت شهادت و ایثار و طنین رسای لاله‌الا اله و محمدا رسول الله است و هرچه از تئاتر مرصاد بگویم باز کم گفته‌ام.

امسال در دهمین تکرار تئاتر مرصاد لباس «ملی» بر تنش پوشانیدند تا بهتر و زیباتر و رساتر و والاتر و بیشتر و توفنده تر طنینش در آفاق پیچد و تمام ایران پیام مظلومان مرصاد را در شهری با بیش از ۱۲۸۰ شهید بشنوند و جراحات محرومیت و مجروحیت و مظلومیت را مرهمی از جنس هنر نهند و بر منبر تئاتر خدای شهیدان را به استغاثه بخوانند که الهی و ربی من لی غیرک....!

تئاتر ملی مرصاد علی‌رغم کاستی‌هایی که داشت منشا خیرات هم بود که بدانها اشاره خواهد شد و نیازمند حضور نهادهای رسمی و غیررسمی بود که به چرایی آن حضور هم پرداخته می‌شود. در این مجال به سهم حاکمیت و دولت و ویژگی حضور آنها در سطح ملی استانی و محلی و نیز نقش روشنفکران ملی و استانی و محلی و نیز جایگاه هنرمندان در سطوح سه‌گانه فوق و نقش سمن‌ها و نیز سهم مردم در تئاتر ملی مرصاد خواهیم پرداخت. آسیب‌شناسی هر بخش را هم در دل همان بخش بیان می‌دارم و بخش پایانی هم جمع‌بندی کلی است.

بخش اول: مدیران

تئاتر مرصاد در زمان مدیریت استاد دکتر ربانی در اداره ارشاد اسلام آباد شکل گرفت که پس از چند دوره که شهرستان آن را برگزار کرد بالاخره به یک جشنواره استانی و سپس منطقه ای ارتقا یافت. امسال اولین دوره ملی آن بود.

وقتی واژه ملی را به کار می گیریم یعنی این اتفاق، اتفاق بزرگی است و قرار است در سطح ملی در حوزه هنر تئاتر بدرخشد و حرفی برای گفتن و اثری برای تاثیر گذاری داشته باشد. تئاتر ملی مرصاد را باید هم سطح تئاتر ملی فجر دانست. هم سطح تئاتر ملی ماه دانست. برای تئاتر فجر همه دستگاه ها بسیج هستند از نیروهای امنیتی و پلیس گرفته تا حوزه بازرگانی و سازمان های فرهنگی و... قطعا برای تئاتر ملی مرصاد باید اینگونه می بود که نبود.

دبیرخانه تئاتر ملی مرصاد را باید مسولان تصمیم گیر تشکیل می دادند نه چند جوان غیر مسوول. دبیرخانه حضور فرماندار و روسای ادارات را می طلبید. اینجا چند جوان تصمیم می گرفتند کاری از پیش ببرند اما بودجه دست دیگران بود و عملا هیچ. ضمن اینکه هیچکدام تجربه برگزاری و مدیریت یک پدیده ملی را هم نداشتند.

من صراحتا می پرسم که آیا تئاتر ملی مرصاد برای وزارتخانه محلی از اعراب داشت؟ اگر آری چرا هیچکدام از مسوولان وزارتی حتا در حد مدیرکل هنرهای نمایشی هم نه در افتتاحیه و نه در اختتامیه حضور نداشتند. یک تبلیغ از رسانه ملی برای تئاتر مرصاد پخش نشد. از تمام شبکه های سراسری حتا یک زیر نویس دیده نشد. دیگر شبکه های استانی هم بماند. سیمای زاگرس گویا ناچار شده بود یکی دو تیزری از آن پخش کند که البته دیگر معنای ملی نمی دهد!

واقعا حاکمیت و سیاسیون از تئاتر ملی مرصاد چه می خواستند؟ هدفشان چه بود؟

جایگاه مدیریت دفاع مقدس در کجای این دبیرخانه بود؟ بسیج هنرمندان و تشکیلات فرهنگی قوای مسلح در کجای دبیرخانه آن تعریف شده بودند. موزه دفاع مقدس چه کمکی بدان داشت و...

از لحاظ تدارکات بجز کارخانه قند که مهمانسرا در اختیار داوران قرار داده بود بقیه ادارات چه کردند؟ نقش اداره ثبت در این واقعه ملی چه بود؟ نقش اداره ورزش و جوانان چه بود؟ اینکه خوابگاه عربانی را بسپارند و بروند پی کارشان که نمی شود. می توانستند گروه ها را در هتل های کرمانشاه جا بدهند و صبح با سرویس بیاورند و غروب هم با سرویس ببرند. منفعت یک واقعه ملی برای بازار در درجه اول رونق اقتصادی است که آن واقعه در شهر بجای می گذارد. بعد تاثیرات فرهنگی آن است.

وقتی می گوییم تئاتر ملی یعنی حاکمیت باید زیر ساخت آن را فراهم کند اصلا

استانها به این دلایل میزبان وقایع ملی می شوند که هم از دستاوردهای نرم افزاری و هم سخت افزاری مساله برخورداری شوند

مثلا الان چه کس یا کسانی از مدیران پی گیر هستند که یک سالن پیشرفته اجرا در شهرستان دایر شود تا سال آینده مشکل سالن نداشته باشیم؟ چه کس یا کسانی دنبال تعیین مکان هایی برای تئاتر خیابانی هستند تا بلبشوی امسال دیگر وجود نداشته باشد؟

برای ساخت هتل در اسلام آباد چه کسانی دنبال جذب سرمایه گزار هستند؟ این است که می گویم دبیرخانه قوی منسجم لازم است. از لحاظ بودجه ای انصافا بودجه این واقعه ملی در حد یک همایش یک روزه هم بود؟ دویست میلیون تومان برای تئاتر ملی مرصاد آنهم از منابع استانی کار خارق العاده ای نبود. پنج شبانه روز چیزی در حدود پانصد نفر صبحانه و شام و نهار و پذیرایی از میهمانان و... اگر چیزی مانده باشد را باید اعجاز دانست.

جوایز ملی باید در سطح ملی تعریف شود. جوایز داده شده در حد یک جایزه محلی هم نبود که ما در سطح ملی آنرا تعریف کردیم. لوايح تقدير بايد فرم ملي بخود مي گرفت اما افسوس که چنین نبود و تندیس جشنواره.....!!!؟

الغرض اگر چه مدیران محلی دوندگی خود را داشتند و جناب مدیرکل ارشاد و معاونان وی و فرماندار و معاونین وی و رئیس ارشاد شهرستان و کارکنان وی زحمات زیادی کشیدند اما بدلیل آنکه در بالا آوردم تئاتر مرصاد برای حاکمان و مدیران ارشد وزارت و حتی استانداری تعریف «ملی» نشده بود و آنرا جدی نگرفته بودند. عدم صدور بیانیه از سوی داوران هم یعنی اینکه بی خیال ملی بودن آن شوید مگر اینکه اول باور کنیم حادثه ملی را

وجود جشنواره تئاتر ملی مرصاد برای اسلام آباد مفید است اگر در سالهای آتی منجر به تاسیس سالن پیشرفته تئاتر در شهرستان شود. بودجه ملی برای آن تعریف شود و در برنامه بودجه ردیف مشخص داشته باشد. دبیرخانه دائمی آن طوری شکل بگیرد که مفهوم ملی داشته باشد. رونق هنری به شهرستان ببخشد و در ارتقای بینش مردم موثر شود که انصافا این مورد اتفاق افتاد هرچند محدود اما بارقه امید ی ایجاد کرد. مسولان ارشد خود حضور فعال داشته باشند. اقتصاد فرهنگ را تکانی دهد

بخش دوم: مدیران ۲

حاکمان در سطح محلی تلاش خود را کردند اما در سطح استانی کمتر ولی در سطح ملی کاملا غایب بودند و این در شان تئاتر ملی و رویداد ملی مرصاد نبود. کدامیک از مدیران محلی همراه خانواده خود آمدند و ساعتی به تماشای یک نمایش نشستند؟ آیا

اصلا در ذهن مدیران، تئاتر محلی از اعراب دارد؟ پنج روز تئاتر مرصاد در جوشش بود دریغ از حضور نماینده یا استاندار یا وزیر! بله وزیر. واقعه ملی مسوول ملی باید در کنارش باشد.

اگر مسولان این تئاتر ملی را جدی نگیرد سال بعد قطعا دوره پایانی آن خواهد بود و باید با آن برای همیشه خداحافظی کرد و ملت محروم استان کرمانشاه و مفلوک اسلا م آباد باید با یک رویداد فرهنگی و هنری که قطعا می تواند در کاهش آسیب های اجتماعی مفید باشد خداحافظی زود هنگام کنند تا حاکمان آنرا جدی نگیرند و در باورشان و نگاهشان و خلوتشان تعریفی ملی از تئاتر مرصاد نیافرینند هرکس در این پایین بدود جز آب در هاون نکوفته است. خدا کند چنین نشود.

اینکه من اصرار دارم دستگاه های دولتی اعم از دستگاه های فرهنگی و غیر فرهنگی ورود کنند به مساله اولاً بعد ملی آن را پررنگ می کند دوما کارها را سبک می کند سوم اینکه رویداد را بزرگتر نشان می دهد چهارم آنکه کم و کاستی ها پوشش داده می شود. پنجم اینکه بخشی از بودجه را تقبل می کنند و الا آخر. هدف حاکمیت از تئاتر مرصاد زنده نگهداشت واقعه مرصاد از یک سو و تجلیل از شهدای عملیات مرصاد از سویی دیگر و باز شناخت چهره پلید فرقه رجوی از دیگر سوست و در نهایت ایجاد نشاط و امید اجتماعی به منظور تاثیر بر کاهش آسیبهای فرهنگی و اجتماعی است با پرکردن بهینه اوقات فراغت جوانان و نوجوانان و خانواده های محترمشان. بسیار نیکو اما برای رسیدن به این موارد باید ابزار آنها را فراهم کرد که مهمترین آن جدی گرفتن آن رویداد از سوی متولیان است تا متولیان حرمت نگه ندارند کسی احترام نمی گذارد از قدیم هم گفته اند که حرمت امام زاده را متولی نگه دارد و این حرمت این است که اولاً بودجه درخور را کنار بگذاریم. ثانياً تئاتر را هنری متعالی بدانیم. ثالثاً با ساخت اماکن در خور تئاتر مرصاد اقتصاد فرهنگ را رونقی مجدد ببخشیم. به صنایع جانبی تئاتر اهمیت دهیم طوری حرکت کنیم بازار نیز همراه شود و...

بخش سوم: روشنفکران

هر جریانی وقتی در یک تراز ملی قرار بگیرد نیاز به حمایت نخبگان، روشنفکران و فرهیختگان جامعه دارد. روشنفکر وظیفه اش روشنگری است. رسالتش توسعه اخلاق و فرهنگ و در یک کلام فرهیختگی است. جامعه فرهیخته یک جامعه توسعه یافته و بیدار و با کمترین آسیب اجتماعی است. وقتی روشنفکر بجای ترویج فرهیختگی، نافرهیختگی را ترویج کند آنگاه جامعه دچار شکافهای عمیق می شود

زمانی یکی از روشنفکران غربی گفت روشنفکر باید موی دماغ قدرت باشد. موی دماغ قدرت یعنی در نقد دائمی و مستمر و بی وقفه حاکمان باشد. این نقد فقط در اعتراض نمی ماند و به انتقاد بسنده نمی کند بلکه ارائه راهکار کاربردی از ویژگی

های نقد روشنگرانه روشنفکری است، اگر نقد روشنفکری در اعتراض بماند تبدیل به نق زدن دائمی می شود و دیگر با نقد مردمان عادی تفاوتی نخواهد داشت. روشنفکر باید کمی هم عملگرا باشد و انتقادش بر اساس مدل و الگوی قابل فهم ارائه گردد در غیر این صورت روشنگر نخواهد بود.

این مقدمه را آوردم تا بگویم که دوستان عزیز روشنفکر و فرهیخته اسلام آباد که همیشه داعیه نقد علمی دارند و از اینکه در شهرستان کار فرهنگی شاخص نمی شود و مسوولان، فرهنگ را به امان خدا سپرده اند، به هنگام وقوع رخداد ملی مرصاد در کجای جغرافیای آن نشسته بودند؟ از کدام زاویه روشنگری بدان نگرستند؟

پدیده ای در سطح ملی اتفاق می افتد اما دریغ از یک اظهار نظر، دریغ از یک خبر، دریغ از یک دقیقه نگاه خواهران و برادران روشنفکر، روشنفکری بی محلی نیست، روشنفکری بی خیال شدن نیست، روشنفکری فقط حرف نیست.

انتظار می رفت کانال ها و گروه های مجازی اولاً در باب این رویداد مطلب خبری می گذاشتند و در ثانی در باب چگونگی آن نقد و نظر می نوشتند. این همه نخبه انتظار می رفت همراه خانواده حداقل یک اجرای تئاتر را می دیدند. و در توسعه هنر تئاتر دخیل می شدند. در حواشی آن گذر می کردند و...

سخت دلتنگم که حتی دانش آموختگان هنر شهرستان نیز اکثراً از این رویداد استقبال نکردند. راستی چرا؟ اساتید و مدرسین و معلمان کجا بودند وقتی نزدیک یک هفته جشنواره تئاتر ملی مرصاد در جریان بود. متأسفانه در نکوداشت استاد کیومرث بهرامی جای این طایفه روشنفکری باز خالی بود _ واقعا دوستان عزیز دنبال چه هستند؟

حرف بدون عمل که نمی شود. هر روز پنج نوبت در اذان و هر نوبت دوبار صلا می دهیم که «حی علی خیرالعمل» آری عمل روشنفکر دینی عمل گراست چرا که قرآن می فرماید «چرا آنچه که می گوئید به منصفه عمل نمی آورید؟»

سخن گفتن از عهده همه بر می آید اما عملگرایی از کمتر کسی می توان سراغ گرفت. من اعتقادم این است که جمعیت روشنفکر شهرستان می تواند تاثیر گذار در امر توسعه شهرستان باشد اگر در جریان نقد قدرت راهکار بدهد و از مدیران بخواهد و آنها را با قلم زیبا نقد کند. نقدی جانانه! اما خود نیز بدانچه می کند عمل کند. نقد روشنگرانه همانگونه که قبلاً گفتم «تازیهانه تکامل» است. ما با نقدی که بر جریانات فرهنگی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و... می زنیم در واقع به تکامل آنها کمک کرده ایم و اگر سکوت کنیم مرگ آنها را جلو انداخته ایم. جایگاه روشنفکری شهرستان را با کمی عملگرایی ارتقا داده و در جای قانونی و لایقش بنشانیم.

ماهی از سر کنده گردد نی زدم

و ما سر جامعه هستیم هوآسمان را بیشتر جمع کنیم

بخش چهارم: هنرمندان

قطعا در رویداد ملی تئاتر مرصاد نقش اول را هنرمندان بویژه هنرمندان تئاتر و سینما بازی می کنند. هرچه حضور این جماعت بیشتر و پر رنگتر باشد وزن آن رویداد بالاتر و والاتر است. در جریان تئاتر مرصاد خبری از پیشکسوتان تئاتر نبود بخصوص افراد دهه چهل و پنجاه و حتی شصت. خیلی اندک افرادی از دهه شصت آمده بودند و البته دعوت ستاد و دبیرخانه جشنواره باید برای آنان ارسال میشد که نشده بود و این نقص کار دبیرخانه است.

هنر را هنرمندان سر پا نگه می دارند و هنر بی هنرمند همچون کلاس بدون دانش آموز است و هنرمند بدون هنر همچون دانش آموز بی معلم. اگر هنر تجلی انوار حضرت حق است قطعا این نور در سیمای هنرمند متبلور است و اگر هنرمند بی اعتنا به هنر باشد پس این هنر متعهد نیست این هنر رسالتش دمیدن روح تعهد به انسان نیست و دیگر نباید خود را هنرمند نامید.

جوانه ای در شهر پا گرفته و همه باید مواظبت کنیم تا تنومند شود. آنها که می دانستند و نیامدند بر هنر جفا کردند و آنها که نمی دانستند و نبودند بر آنان حرجی نیست. به هر حال این واقعه مبارک برای این دیار حسنهایی دارد که تقویتش بر عهده ما هنرمندان است به درمی یا دمی یا قلمی یا قدمی دیگر خود دانید.

هنرمندان جوان که دبیرخانه تئاتر ملی مرصاد را بر عهده گرفته اند باید حواسشان را جمع می کردند و حداقل از هیات مدیره های پیشین انجمن نمایش و خانه تئاتر و اصحاب رسانه دعوت بعمل می آوردند. هنر با مسولان پا نمی گیرد. هنر را سیاستمداران نمی سازند. عزت و آبروی هنر به هنرمندان است و هنرمندان پیشکسوت، تاریخ و میراث هنراند و ما باید میراث داران خوبی باشیم. فقط هنرمند است که می تواند ناجی هنر باشد این را فراموش نکنید.

بخش پنجم: داوران

نقش و جایگاه داور در سنجه یک کار بسیار با اهمیت و مهم است. هرچه داوران پرپیمانه تر ظاهر شوند یعنی که آن کار هم با کیفیت تر و هم با اهمیت تر است. عموما در مراکز محرومی که بندرت یک کار فرهنگی بزرگ رخ می دهد وجود داوران غنیمتی است تا بتوان با ایجاد کارگاه های مهارتی کوتاه مدت مثلا دو ساعته و یا چهار ساعته از انتقال دانش آنها به سود هنرمندان بهره برد. حتی در قالب یک سخنرانی و یا نقد یک اثر و...

متأسفانه در این بعد دبیرخانه تئاتر مرصاد هیچ برنامه ریزی نکرد و این فرصت نیکو از دست رفت و یا بهتر بگویم سوخت. نه کارگاه آموزشی نه سخنرانی تخصصی و نه نقد و نظر اختصاصی مثلاً برای کارگردانان آثار ارائه شده، حتی این افراد به درستی هم معرفی نشدند. از ظرفیت داوران برای افزایش حجم استقبال کنندگان از جشنواره استفاده نشد و اکثر تماشاگران هم نمی دانستند این داوران چه کسانی و در چه جایگاهی هستند و این نقص بزرگی بر پیشانی دبیرخانه و بلکه مسوولان ارشاد بود که این ظرفیت را رها کرده بودند. داوران هم خیلی این مساله خوشایندشان نبود لذا این ناخوشی را در عدم صدور بیانیه نشان دادند. وقتی داوران بیانیه نمی دهند مفهومی این است که این جشنواره در آن حد مورد انتظار ظاهر نشده و جایگاه داوران بسی بالاتر از کل رویداد بوده و اینکه پیامی است به دوره های بعد که هان مواظب باشید ادامه روند چنین نباشد که ما دیدیم.

از نکات تیم داوری در بعد تئاتر خیابانی حضور دو تن از فرزندان تئاتر اسلام آباد بود. حضرات آقایان حیاتی و نیازی که مایه مباهات است و من بنوبه خود بر این حسن افتخار می بالم. اما رفتار ما با این افراد همانند یگر داوران نبود چرا؟

تیم داوری در هر دو بخش گویا در جلسات خود با مسوولان ارشاد استان در ۲۸ بند ایراداتی بر جشنواره گرفته بودند که به نظر روند کار هم نتوانسته بود آنها را متقاعد کند تا مشتاقانه و فعالانه پیگیر داوری شوند بلکه رفتارشان نشان می داد که منتظر ند زود تمام شود و برگردند سر زندگی شان.

بخش ششم: دبیرخانه

گرچه در خلال مطالب قبل در خصوص دبیرخانه تئاتر ملی مرصاد سخنها رفت و گفته ها گفته شد، اما از آنجا که دبیرخانه قلب تپنده این جریان به شمار می رود بطور ویژه مطالبی در خصوص آن یاد آور میشوم

دبیر خانه موفق باید دارای ویژگیهای زیر باشد:

_ مکان مستقل و فراخی که بتواند در آنجا فرماندهی کار را بدست بگیرد. بدون مکان مستقل و مناسب دبیرخانه معنا ندارد.

_ دبیرخانه باید دارای سلسله مراتب مشخص باشد یعنی رئیس و مسولان کمیسیون ها و کمیته ها مشخص باشد

_ دبیرخانه باید چارت تشکیلاتی مشخص داشته باشد

_ دبیرخانه باید جلسات منظم و خروجی شفاف داشته باشد و صورت جلساتی که امضای همه اعضا را در پایین خود داشته باشد

_ دبیرخانه باید اطلاع رسانی شفاف و درست و بموقع داشته باشد از طریق بولتن داخلی خود یا رسانه ها

_ دبیرخانه باید توانمندی بسیج فرصت ها را در هر زمینه ای که بدان مرتبط است داشته باشد

_ دبیرخانه باید تنوع اعضا را بگونه ای داشته باشد که آن اعضا خود تصمیم گیرنده نهایی یا تام الاختیار باشند

_ و.....

حال این سوال مطرح است که آیا دبیرخانه تئاتر مرصاد این شرایط را دارا بود؟ اگر بود چرا ضعیف نشان داد و اگر نبود چه عواملی باعث این ستم بر دبیرخانه بود؟

من اعتقادم این است که دبیرخانه از اول در قامت این رویداد نبود و از اول چیدمان اش اشتباه بود و البته برای دبیرخانه باور «ملی» بودن تئاتر ملی مرصاد به حقیقت نپیوسته بود و این اولین و مهمترین مانع بود. به هر حال ممکن است دبیرخانه محترم خلاف این نظرش باشد که حق آنهاست و این نوشته نمی خواهد تلاش آنها را نادیده بگیرد و از زحماتشان تقدیر می نماید ولی صاحب این قلم دبیرخانه را در حد این رویداد بزرگ ارزیابی نمی کند.

بخش هفتم: نهادهای فرهنگی

وقتی واژه «ملی» بر عنوانی می چسبد یعنی در حد ملی باید نمایان شود. یعنی دغدغه ملی برای آن ایجاد شود. یعنی همه باید برای بر کرسی نشاندن آن تلاش کنند. تئاتر ملی مرصاد باید دغدغه تمام نهادها علی الخصوص نهادهای فرهنگی می بود. نهادهایی چون سازمان تبلیغات اسلامی، امورتربیتی آ. پ. کمیسیون فرهنگی شورای شهر و شهرداری، واحد فرهنگی بسیج، اداره فرهنگی بنیاد شهید، واحد فرهنگی موزه دفاع مقدس، دانشگاه رازی و پیام نور و دانشگاه آزاد اسلامی، حوزه های علمیه، انجمن های ادبی و تجسمی و موسیقی و تئاتر و سینما و....

جایگاه این نهادها در عرصه ملی تئاتر مرصاد کجا بود و کجا هست؟ مگر می شود اینها را بی تفاوت دید، البته صرف کمک مالی نیست که اگر فقط کمک مالی مطرح باشد برخی مثل شورای شهر کمک مالی داشته اند که در جای خود قابل تقدیر است اما بحث من ناظر بر جایگاه اینها در برنامه ریزی است و حضور نمایندگان تام الاختیار آنها در دبیرخانه یا کمیته برنامه ریزی است. اینکه ارشاد اسلامی رئیس دبیرخانه باید باشد تردیدی نیست ولی در مشاوره و تبادل نظر و رایزنی باید کمک کار باشند. فرهنگ مختص یک نهاد نیست زیرا دامنه فرهنگ بسیار وسیع هست و تاثیر گذاری اش نیاز به دامنه وسیعی از حوزه ها و نهادهای فرهنگی دارد.

جامعه فرهنگی و روشنگری باید تکلیف خود را با واژه «ملی» تئاتر مرصاد مشخص کند. از سویی دیگر اماکن فرهنگی در شهرستان نیاز به باز سازی و باز آفرینی و باز تعریف و نیز ساخت اماکن جدید دارد، در مراکز عمومی مثل پارکها و بوستانها باید به ساخت اماکن عمومی مبادرت کرد. سالنهای نمایش و همایش و نیز ساخت هتل با مشارکت بخش خصوصی به شرط تسهیل در مجوزها و کوتاه کردن مسیر قرتاص بازی و بروکراسی و جذب حداکثری سرمایه های بخش خصوصی می توان به ماندگاری تئاتر ملی مرصاد در اسلام آباد امید داشت.

بخش هشتم: مردم

جایگاه مردم در بسط و گسترش فرهنگ و ادب مکانی که در آن زندگی می کنند مهم است. مردم از هر صنفی که باشند می توانند نقش بدیعی و بلیغی در اطلاع رسانی و نیز مشارکت داشته باشند. مثلا بر درب مغازه ها پوستر جشنواره نصب گردد. مثلا ادارات می توانند با تهیه بلیط جشنواره و اهدا آن به کارمندانشان قدمی در تثبیت جشنواره بردارند. خلاصه هر قشری بنوعی می تواند راهگشا باشد. حتی آنهایی که خانه و منزل خالی دارند می توانند در طول جشنواره آن را در اختیار دبیرخانه جشنواره قرار دهند و مشکل خوابگاه گروه ها را حل نمایند. این حضور مردم مهم است. این تاثیرگذاری مردم مهم است. مردم نباید به این حرکت ملی بی تفاوتی نشان دهند یک رویداد ملی براحتهی به جایی داده نمی شود اما می تواند براحتهی از دست برود و ما نمونه اش قبلا داشته ایم. آنگاه دیگر نباید جز خود کسی را ملامت کنیم.

بخش نهم: اقتصاد هنر

از همه چیز تقریبا سخن رفت الا خود هنر. وقتی پدیده ملی شکل می گیرد باید برای آن جغرافیایی که رویداد در آنجا رخ می نماید ارزش افزوده اقتصادی هم داشته باشد و اوضاع فرهنگ و هنر و هنرمندان را هم تکانی بدهد که اگر این دستاورد را به همراه نداشته باشد باید گفت رسالتش به نیکی انجام نداده است

اقتصاد هنر تئاتر در قالب جشنواره مرصاد این است که مثلا اگر امسال سکویی برای تئاتر خیابانی نبود سال آینده حداقل دو سکو ساخته شود. اگر پرده سالن نمایش پاره است سال آینده این نفیسه رفع شده باشد. اگر نورپردازی مناسب نیست ابزار نورپردازی مناسب خریداری شود. اگر سالن مجهزی وجود ندارد سالن مجهزی تاسیس شود و... این یکسوی این اقتصاد است و سوی دیگرش وجود نمایشگاه های فرهنگی، چاپ کتب مرتبط، کارگاه های مهارتی با امتیاز خاص، رونق چاپ خانه ها و مطبوعات محلی و حتی مغازه داران و... و البته ارتقای گروه های محلی. هر رویداد ملی اگر همه آن موارد را دارا باشد ولی این شکوفایی اقتصادی را بدنبال نداشته باشد نهایتا

به شکست می انجامد و غلتاندن چنین رویدادی به ورطه شکست بر می گردد به متولیان و برنامه ریزان.

بخش دهم: چه باید کرد؟

اکنون که به نقطه پایانی بحث رسیده ایم بطور خلاصه می توان مزایای تئاتر ملی مرصاد را در صورتیکه آنگونه که بر شمردیم برگزارشود چنین فهرست کرد:

- _ معرفی شهرستان و استان خود به دیگر استانها
- _ مراودات فرهنگی و هنری و افزایش تعاملات اجتماعی با دیگران
- _ تمرین کارگروهی و پرهیز از فردگرایی مخرب
- _ انسجام بین هنرمندان شهر
- _ افزایش مهارت‌های هنری و فرهنگی هنرمندان
- _ استفاده از هنرمندان و هنرپیشگان تراز اول
- _ پرگردن اوقات فراغت مردم با بالاترین تاثیر گذاری بر آنان
- _ در جریان انداختن اقتصاد بازار و رونق بخشیدن به اقتصاد هنر در طول برگزاری جشنواره
- _ کاهش آسیب های فرهنگی و اجتماعی و تلطیف نمودن فضای جامعه
- _ همسو شدن ادارات و نهادها
- _ ارزش افزوده سخت افزاری فرهنگ و ادب و هنر با تاسیس و ساخت اماکن جدید و یا باز سازی اماکن قدیمی
- _ افزایش مطالبات معقول مردمی در حوزه فرهنگ و هنر
- _ شناسایی استعداد های جدید و تقویت استعدادهای قدیمی در حوزه فرهنگ و هنر
- _ آموزش غیر رسمی و نامرئی حقوق شهروندی و قوانین اجتماعی
- _ برگزاری کارگاهها و نمایشگاههای جانبی
- _ رونق گردشگری و صنایع دستی
- _ افزایش تجربیات انجام کارهای بزرگ

- _ شناخت نقاط قوت و ضعف نیروها و تشکلهای
- _ افزایش بودجه فرهنگ و هنر شهرستان و استان
- _ زنده نگهداشتن یاد شهیدان علی الخصوص شهیدان مرصاد
- _ یادآوری رشادتهای دوران جنگ
- _ و....

اکنون که برخی از مزایای برگزاری جشنواره تئاتر ملی مرصاد مشخص شد بهتر است برای برگزاری یازدهمین دوره آن از هم اکنون دبیرخانه دائمی آن را تشکیل و با آسیب شناسی دوره دهم و دوره های قبل راه مطلوب را یافته و برنامه ریزی منسجمی برای سال بعد ارائه دهند. قطعاً با همدلی و همراهی و یاری همدیگر قادر خواهیم بود الگویی مناسب برای دیگران شویم. در پایان از تمامی دست اندرکاران تئاتر مرصاد تشکر کرده و مجدداً یادآور میشوم که نقد من بر این رویداد صرفاً جنبه تقویت کار را داشته و فرد خاصی هم مخاطبم نبوده و نیست.

دست در دست هم نهیم به مهر

میهن خویش را کنیم آباد



«سینما و مرگ سنت ها قسمت اول: قیصر»

الناز عباسی

سالهاست که درباره انقلابی که فیلم قیصر در سینمای ایران به پا کرده بود می خواندیم و نظرات مثبت و منفی پیرامون آن را می شنویم هم نسلهای ما هم مانند خیلی از سینما دوستان، محو بازی بهروز وثوقی و ریتم فیلم قیصر شده هستند. فیلمی که هربار دیده می شود انگار حرفهای تازه تر دارد و برای همه ما جذابیتش را حفظ کرده است. حالا و بعد از بارها تماشای فیلم قیصر بهتر است به شکل دیگری با این اثر موفق سینمایی و پیشروی موج نوی سینمای ایران مواجهه شویم. مهمترین نقدی که همزمان با فیلم قیصر انتشار یافته است نقدی از مرحوم هوشنگ کاووسی است به نام «از داج سیتی تا محله نایب گربه»، این نقد مضمونی اینگونه دارد که قیصر با فرهنگ ایران هم خوانی ندارد و متناسب با غرب و جهان غرب است.

دکتر امیر هوشنگ کاووسی متولد ۱۳۰۱ متوفی ۱۳۹۲ کارگردان و منتقد سینمای ایران، دکتر کاووسی دکترای فیلمو لوژی از سوربن داشتند که به گفته خودش به معنای جامعه شناسی سینماست. او در استودیو های پاریس با فیلم سازانی چون ژان پل لوشانو و... همکاری می کرد. دکتر کاووسی را همچنین به عنوان اولین تحلیل گر سینمای ایران می دانند و نشریه هایی بسیاری مطالبش را انتشار دادند. او سینه کلوب ایران را بنیان گذاشت که نوجوانانی مانند بهرام بیضایی، هژیر داریوش، بهرام ری پور، پرویز نوری و پرویز دویی را پرورش داد. دکتر کاووسی در سینمای ایران منتقد بازیگری کارگردانی فیلمنامه و... ارزش های سینمایی بود و او اصطلاح فیلمفارسی را در سینمای ایران باب کرد. حالا مهمترین نظریاتی که راجع به قیصر مطرح شده بود را به شکل کلی نگاهی بیاندازیم: کیمیایی می گوید که دکتر علی شریعتی در دیداری مستقیم چنین می گویند «قیصر و گاو فیلم های خوبی اند. اما بین این دو قیصر فیلم مورد نظر ماست. چون نر و پر حرکت است و...»

ابراهیم گلستان: «قیصر فیلمی گیرا شایسته ی توجه کامل است. برجستگی کنونی فیلم این است که کار یک قریحه ی کمیاب است.»

داریوش ارجمند: «این فیلم زندگی واقعی مردم را در ابعادی تکان دهنده در مقابل سینمای خیالی به نمایش گذاشت این فیلم با استفاده از تکنیک و اندیشه ی نو و ارائه بازی های خلاقانه به قشر فرودست جامعه و دغدغه های آن می پردازد.»

دکتر هوشنگ کاووسی طی مقاله ای با نام از داج سیتی تا محله نایب گربه به شدت

به فیلم حمله کرد «وقتی قیصر را تماشا میکنم وصلت آن را با فیلمفارسی عیان می بینم و در می یابم که این فیلم ثمر پیوند بیگانه بیا و غول بیابونی است که در قهوهخانه قنبر اتفاق افتاده است...» در ادامه این نقد از آقای کاووسی با این جمله ها مواجهه می شویم «می بینم که پرورش مایه ی سناریو است قیصر یکراست از توبره فاروست به آخور قیصر نویس و قیصر ساز می افتد و صدای تلمپ آن شنیده نی شود. مایه ای که تنها نیفتاده چه اگر تنها و خام می افتاد عیبی نداشت بلکه با پرورش و بستگی های محلی اش افتاده است. خیلی چیزهای این جنگل چاقو که از خیلی چیزهای جنگل ششلول داج سیتی فاروست جاری می شود از طریق راه آب فیلمفارسی ساز، در زیر بازارچه نایب گربه سر در می آورد...»

اکنون وقتی با قیصر مواجهه هستیم میان نظرات مثبت و منفی آن دوره ما با دو شکل برخورد می کنیم :

اول) نظریات کسانی که تخصصی در سینما دارند که خودشان به دو دسته ی موافق و مخالف تقسیم می شوند

دوم) کسانی از جامعه روشنفکری که تخصص در سینما ندارند .

و اینان هم به شکل طبیعی موافقین و مخالفینی با این اثر داشته اند. حدود پنجاه سال از قیصر و آن شور و حرارت مجامع روشنفکری در مواجهه با فیلم گذشته است و ما هم می خواهیم از نظرگاهی تازه با این نقدها و فیلم مواجهه شویم .

آقای دکتر کاووسی نسبت به تحصیلاتشان منطری درست میان شور هواداران قیصر به خود گرفته است و نگاه جامعه شناختی به این اثر دارد هرچند دکتر کاووسی در پاریس تحصیل کرده بوده است و برخلاف مدعیان روشنفکری شاید پیروی هیچ جریان سیاسی خاصی نبوده است. او فیلم را می فهمد و سینما را و همین امر هم سبب شده مقابل تهاجمی که حس کرده بایستد.

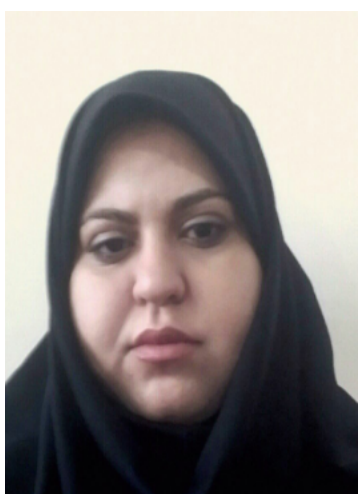
در نقد کاووسی دردی که حس می کند این است که این فیلم از جنس جامعه ایران نیست. این فیلم غربی محض است. البته پیشا قیصر جناب دکتر کاووسی مواضع تندی نسبت به سینمای ایران داشتند و همانگونه که در معرفی ایشان آورده شده است به سبب کارگردانی ضعیف، بافت فیلمنامه و بازیگری سطحی به سینما نقد وارد می دانست. اما در قیصر علاوه بر ایرادهایی تکنیکی که میگیرد دیگر بحث تهاجم را مطرح می کند. بحثی که مطرح می کند استفاده از بافت جامعه غربی، فرهنگ غربی و.. است و آنگونه که می گوید حتی این فرهنگ وارداتی را نتوانسته ایرانیزه کند.

او به راستی بر خلاف تمام مدعیان حامی قیصر عمق فاجعه ای را یافته بود که اکنون پیش چشمان ما عیان است تا پیش از قیصر فیلم های سینمای ایران از لحاظ فنی و متنی دارای ایرادهای فاحشی هستند اما سینمایی که پیشتاز است با نمایندگی امثال محمد علی فردین مروج جوانمردی است یا امثال ناصر ملک مطیعی مروج پهلوانی یا

آمیزه ای از این دو، اما با قیصر ما این شمایل ها را کمرنگ می بینیم به شکلی که وقتی زنده یاد علی حاتمی باباشمل را بعد از قیصر می سازند و از هر دو شمایل سینمای پیشا قیصر یعنی ملک مطیعی پهلوان شهر و فردین جوانمردی که پتانسیل پهلوانی دارد استفاده می کند در سیر سینمای موسوم به قیصریم یا قهرمان سیاه گم می شود... آری قیصر به ما می گوید ضربه ای که با نامردی می خوری در قبال آن با نامردی ضربه ای بزنی قیصر به جامعه ما این مفهوم را دیکته کرد که بلند شو چاقو را بردار و خودت انتقام بگیر و در این مسیر خودت هم کشته شو هیچ امید به آینده ای در این شکل از سینما موج نمی زد.

سینمای فردین که حتی اصطلاحاتی چون آبگوشتی هم برایش به کار می بردند، این شاخصه را داشت که با پایان خوش فرد و جامعه را به آینده امیدوار می کرد. بارها و بارها از حق خودش گذشت میکرد درس رفاقت می داد. در خوش بینی و تیزهوشی کیمیایی وقتی برای نقش فرمان از شمایل پهلوانی یعنی ناصر ملک مطیعی بهره می گیرد و چاقویی که با نامردی بر بدنش می نشیند تصویری ملموس از مرگ جهان پهلوانی ماست.. جهان پهلوانی ای که در فیلم یک نفرش کشته می شود و نفر دوم خان دایی با کمری شکسته مقابل استدلال های قیصر حرفی برای گفتن ندارد. آری اینگونه است که فیلم قیصر در واقع سرنوشت تلخ قیصر و فاطمی و فرمون نیست فیلم قیصر سرنوشت جامعه ی سنتی ما با تمام پهلوانی ها، جوانمردی ها، پایان های خوش، و..اش است...

اکنون همه ما می توانیم ببینیم که چقدر نگاه دکتر کاووسی سینما شناس و فیلم شناس و جامعه شناس سینمایی دقیق تر از تمام کسانی بوده که از سر شور و تب و یا ذوق زدگی مقابل نگاهی جدید واداده اند اما تلخ ترین نکته پیرامون این مبحث جایی است که آقای کیمیایی در جواب دکتر کاووسی جمله ای با طعنه و به این مضمون می گویند «پول تخمه هایی که تماشاگران قیصر شکستند از مجموع فروش فیلم های خیلی ها بیشتر است» و حالا ما می بینیم که جناب آقای کیمیایی راست گفته اند. پول تخمه هایی که تماشاچیان قیصر شکسته اند از مجموع فروش فیلم های دکتر کاووسی بیشتر است اما آن تماشاچیان فقط برای دیدن قیصر آن تخمه ها را شکسته اند بلکه در حال تماشای فرورفتن خنجر بر پشت جامعه ی سنتی ما و جان دادن ارزش هایی است که هزاره ها در این سرزمین هویت ما بوده اند و فرهنگ و اخلاق و منش را در جامعه ی ما را شکل داده اند..



«سینمای و مرگ سنت ها قسمت دوم: فیلم قرمز»

هدیه قلی یار

در سالهای ملتهب نیمه دوم دهه هفتاد و همزمان با تغییر مدیریت بخش فرهنگی کشور ما فارغ از حب و بغضی خاص نسبت به جریان های سیاسی، با ضربه ی نهایی بر پیکره سنت ها مواجهه ایم. اگر در سال چهل و هشت این قیصر بود که خنجری بر پشت جامعه سنتی ما زد و پهلوانی و جوانمردی را هدف قرار داد این بار با هجمه ای بی سابقه به سنت ها، زن را هدف قرار داده بودند. وقتی که فیلم قرمز اثر ماندگار فریدون جیرانی به پرده سینما درخشان ظاهر می شود ما خود را گسست عمیقی در جامعه رخ به رخ می بینیم.

تا پیش از قرمز زنان سینمایی ایران با نماینده هایی چون نیکی کریمی و لیلا حاتمی همچنان معصومیت و شرقی بودن خود را حفظ کرده بودند. ما حین تماشای آنها می دانیم که با یک بانوی شرقی رو به روییم. اما هدیه تهرانی به این صورت نیست، سینمایی بی حالت و سنگی که گویی احساسی از خود بروز نمی دهد و این حالت فیلم به فیلم تکرار می شود. تا با موج وحشتناکی سنت های جامعه ایرانی را هدف بگیرد. دختری که با ماشین شاسی بلند رانندگی می کند و حین رانندگی با موبایل حرف می زند. دختری که اولین بار به خواستگاری یک مرد می رود، زنی که حاضر می شود همسر صیغه ای یک کارمند عالی رتبه شود و... البته اینجا ما دو موضوع داریم: موضوع اول (سینمایی که بازتاب جامعه است.

موضوع دوم) سینمایی که الگوی جامعه است قرمز و موج فیلمهای پس از آن شاید در ابتدا آینه ی جامعه ی ما باشند اما همانگونه که از اسمش پیداست وقتی به موج تبدیل می شوند سنت ها را با خود می شورند و می برند.

نقد های مثبت و منفی که بر سینما در آن برهه وجود دارد و حتی بحث مطبوعات و استیضاح وزیر مربوطه پیش می آید با ژست روشنفکری و فضای باز یا با مخالفت های جناحی خاص تمام می شود و پرونده این برهه از سینما هم بسته می شود اما ضرباتی که بر سنت های جامعه ما وارد می شود، آسیب شناسی نمی شود. آسیب هایی که حتی شمایل زنان شرقی و معصوم را هم در سینما به زیر می کشد و انتخاب عمدی آقای جیرانی برای نقش زن فیلم آب و آتش یعنی لیلا حاتمی و استفاده مجدد از او در فیلم سالار فصل تیر های خلاص بر نگاه شرقی ما به زن هستند. و دیگر شمایل زن شرقی یعنی نیکی کریمی را می بینیم که در واکنش پنجم اثر خانم تهmine

میلانی برای ایستادگی مقابل خواسته های پدر هسمرش شهر به شهر به بچه اش در حال فرار است... آری موجی که به پا می خیزد آخرین شمایل زنان شرقی را هم با خود می برد.

نگاه ما به پدیده ای به نام سینما و مدیریت فرهنگی سیاسی نیست و نمی خواهیم مقابل جریانی خاص موسوم به اصلاحات بایستیم اما مدیریت فرهنگی کشور فارغ از واکنش های هیجانی می توانست با کارشناسی دقیق تر اجازه نابودی سنت ها و باور های شرقی ما را به قشری موسوم به روشنفکر ندهد. درست است در یک جامعه آزاد هرکسی می تواند فعالیت داشته باشد اما باید ابتدا بستری مناسب برای دادن این آزادی فراهم می شد تا بسیاری از دگردیسی های ارزش را شاهد نمی بودیم قرمز فیلمی به کارگردانی فریدون جیرانی است در سال ۱۳۷۷ که با قصه ای جذاب موجب جذب فراوان مخاطب شد. در سرتاسر فیلم این کاراکتر زن است که زیر فشار کاراکتر مرد قرار دارد اما کشمکش بین این زوج اینبار به مرگ کاراکتر مرد منجر می شود

هرچند این موج از فیلم ها فریادهایی مانند حقوق برابر، زن سالاری، جدی گرفتن زن، صدای زن و ... درشان نمایان بود. اما از سویی دیگر این حقوق و فریاد حق خواهی و به قول خودشان نفس کشیدن را در پشت کردن به بنیان خانواده می دیدند.

یک زمان اگر در کافه ای بانو مهستی یا هایده اجرا داشتند و در کنارش مردم کافه نشین می نشستند و بعد از ساعتی به خانه بر میگشتند تا در خدمت خانواده باشند. حتی در فیلم هایی که ما رقص یا خواننده کاباره را میبینیم توسط قهرمان فیلم با رفتن به مشهد و زیارت امام رضا (ع) و آب توبه ای که بر سرشان می ریختند، به زندگی برمی گشتند و خانواده به عنوان مهم ترین نهاد حفظ ارزش ها بود. خانواده یک تنه مقابل فحشا و نیستی و ویرانی مقابله می کرد و به زندگی شخص معنا می داد.

اما در نیمه دوم دهه هفتاد ما هیچ سنتی را نداریم. علیه خانواده قیام می شود، هیچ تصویری از حرم امام رضا (ع) نمی بینیم و حیا و نجابت و وقار شرقی در کار نیست. روشنفکران می خواهند به ما بگویند که سنت ها بازدارنده هستند و به این ترتیب تیشه بر ریشه هر آنچه که در هزاره ها ساخته ایم می زنند.

دیگر همانگونه که گفتم خواستگاری مرد از زن یک ارزش نیست. در این جامعه که برای ما ترسیم می شود زن به خواستگاری مرد می رود و به این ترتیب ما با وارونگی ارزش ها که چه بگویم بلکه با مرگ کامل فرهنگمان مواجهه می شویم و باز هم بگویم که اگر قیصر و موج قیصریسم خنجری بر پشت دنیای پهلوانی و جوانمردی بود قرمز و موج فیلم های نیمه دو دهه هفتاد هم در ظاهر انتقام از دنیای مرد سالار است اما فی الواقع این موج ته مانده ی سنت ما و به بهانه زن ها و احقاق حقوق، از بین می برد. موجی از فیلم های موسوم به اعتراضی و یا فمینیستی، بیشترین ضربه را به نهاد خانواده و حرمت زنها وارد آورد..

آن هم به علت بی توجهی به جامعه و ساختار مذهبی - شرقی آن. کاری که سینمای
فیلمفارسی هم جرات و جسارت آن را نداشت با موجی از تهاجم فرهنگی و همراهی
روشنفکران محقق شد!

بخش دوم: فراشعر و فرداستان اصالت کلمه



فراشعر « عاشقان زنده اند .. »
الهه محقق

-«زیر سقف خیال

به حریری

از آبی کبود

نسیم را ملعبه ی

عاشقانه هایمان

خواهم ساخت

اگر ملودی آرام

دوست داشتنت را

بشنوم ...»

دیالوگی که در سطر متن صدایش هیچ وقت خفه نخواهد شد...

از دحام شهر

خلوت خاطره ها

و کلماتی که با آهنگ آشفته گی

می رقصند

-«به خیال؟»

-«خواب کردن چشم های

خمارت »

راوی

دل بیقرار

بازیگران
آرزو های محبوس شده
ومخاطبی
که این لا به لای ناگفته ها
قصه ی غصه میخواند.



-«بارانی هوا را کجا گام می نهی؟»

باران

ب

ا

ر

ا

ن

-«بیار

ببار ای التیام آلام من»

-«شرشر می باری؟»

-«قدم زدن در هوای نفس گیر بغض هایم

بر پهنه جان»

-«میان ازدحام شهر

به وقت پریشانی آسمان

دلتنگی هایم را

باران میشوم

به امید

سبزینه ای از خاطرات

تا جوانه دهد

در لطافت انگشتانت،

و بهار را

به موهایم پیشکش کند...»

-«یعنی باران بهانه است؟»

-«تا شانه هایت همیشه خیس باشند.»



باید تقاص تنهاییم را پس بدهند

نه

یا با زخم زبان دار بزنی من خسته را

میان آوار تنهایی می پوسم»

-«خواستن ها!»

-«نبودنهایم!»

از پیکر احساسم

خون

چ

ک

ه

راوی به حرف می آید:

«ازجان خسته اش

اینبار جسمی زخمی

بر دستان

به عرق نشسته
پیشانی به عرق نشسته»
راوی خاموش می شود
-«چه کرده ایی باخودت
که کاغذ غرق درخون و
قلم درسوگت
به زاری نشسته است»
-«ای وای...
بیقراری هایم را»
و به
پله ی اشک
سقوط می شود
خودش را بی محابا:
-«با رقص انگشتان
چه کسی
تنهایی را بالا بیاورم.»
-«نگران نباشید
هنوز داغ است
نفس میکشد
سطر سطر زندگی تلخش را»
-«دخترم!
مرا میبینی....؟»

وچشمانش

که نور را پس میزنند..

-«همراهش را صدا کنید.»

-«همراه ندارد که»

اضطراب واژه ها

سطر بیمارستان را

-«استفراغش عمدی است»

چشم ها : منتظر

-«انگار کمی بهتر شده خودش را»



«هیس!»

و تابلوی سکوت را نشان می دهند همه کاراکترهای بیمارستان

-«چند دقیقه سکوت!»

به حرمت بغضی که در گلو قلم مانده؟»

باران اشک ها

گریه مکرر دختر

-«به حرمت شب نشینی قلب هایمان

و واژگانی

که به وعده میزبانی لبخندت

به شوق پابوسی

معرکه می شوند»

-«عزیزانم به مرثیه لیلا خوش آمدین...این را بدانید که سقف آرزوهای یک دختر را نمی شود سوراخ کرد..»

-«مرا به خانه ببرید

زیر سقف خیال

حریری از آبی کبود»

و با خیال معشوقه اش زیر لب خودش را زمزمه می شود:

-«نسیم را ملعبه ی عاشقانه هایمان

خواهم ساخت

اگر

اگر ملودی آرام

دوست داشتنت را بشنوم...

و

واژه هایم را

به پایکوبی بودند

تاهمیشه

ردیف غزل های

عشق مسخ خواهم کرد.»



-«لیلا...لیلاجان..؟»

-«نگران نباشید

آرام بخش تزریق کرده اند

شاید

خواب آرام کند جان خسته اش را»

خیابانها از چشمانش شرم دارند..

و شهری که

به او وعده برگشت

داده است

راوی آهسته سوار می شود

«لیلا دخترزیبایی

که قامت شکسته اش را

چون برگ های پاییز

در هراس از طوفان

به طلوع بهار

ارمغان میداد

یعنی شکوه هر شکوفه

شادی عرش

و رقص ستارگان

گرداگرد ماه..

و آنقدر عاشق است

که با هر طلوع

از سر می گیرد دوست داشتن را»

فراشعر «..خواب هایم بوی ستایش گرفته اند»
زهره محمد آذری

مرداد /جهنم سوزان

-«جگرم هنوز هم داغ دارد»

زمین آتش

-«برویم ؟»

-«جگرم می سوزد»

الف : آوار

-«دخترکی بی جان

گر گرفته در گرمای آتشی

که از

سینه پر دردش

شعله می کشید»

-«نفس ها؟»

-«ده

نه

هشت

شماره شماره»

مادر سراسیمه

فریاد ها جانسوز

-«پاشویه اش می کنی آهسته»

چشمان معصوم

گره در نگاه

اشکبار مادر

-«یعنی خدایا عصر معجزه ها تمام شده است؟

چه شد به ستایش که رسید نباید بشود؟!»



در گشوده می شود

پدر هراسان

دختر همچنان بی حرکت..

چشم ها بارانی

گونه ها خیس ..

«بوسه بوسه بوسه ..

گونه دستها پیشانی»

چشم ها نیمه باز

نفس ها خسته تر

بریده..

و بریده تر

-«نهههه دخترم..»

فریاد می زندمادر

و تن نیمه جان را بر شانه های پدر..



بیمارستان :

مادرگریان

-«دکتر دخترم..دخترم»

-«موهایی که صورت دختر را می رقصیدند»

زن گریان

مرد گریان

-«دختر؟»

« آرام..

بر تختی به سپیدی اندامش

دراز کشیده بود»

دکتر:

«چه دختر زیبایی

چه موهای خوشگلی

به من می گویی چند ساله شده ای؟»

دختر بی رمق آخرین نفسهایش را صدا می شود..

-«هشت »

و بیهوش شد..

-«چند روز می شود کماست؟»

-«این روز هفتم است که با عروسکهایش بازی نمی کند»

صدای قهقهه عروسک ها

در میان صدای

گوشخراش اتاق احیا

بیمارستان را

همه کاراکترها بالا می آوردند..

مادر:

هفت روز گریه

هفت شب بیدار

بی شام بی نهار

پدر:

هفت روز بغض

هفت شب آه

خسته تنها..



اتاق انتظار:

انتظار

انتظار

انتظار

«هوس شانه

در موهای ژولیده اش

عطش می شود.»

سکوتی غمگین

حکمفرما می شود..

-«ستایش

بالهایش را باز کرده است و آسمان را

پرواز کرده است»

پاها سنگین
دست ها آونگ
چشمها در خون
و بغضی که گلوی متن را نمی گزید..
-«کمی نفس می خواهیم راوی
نفسمان برید»
و خوانندگانی که همه آب می شوند..



سکانس آخر:
«مردمک هایش به سپیدی
روانداز
روی تخت
کشیده می شوند..
تنش را تکان می دهد
لبهای ترک خورده فرزندش
را می بوسد
می بوسد
می بوسد»
-«شانه مامان ..»
آخرین شانه
«و عاشقانه موهایش را
می بافد .»

-«من تار مو»

-«من خون دل»

«عشق را با گلهای صورتی

گره میزند و

به آغوش می کشد

تن سرد دختر زیبایش را»

چشم ها بسته

-«نیمی از خود را

درتن او به خاک می سپارد

و نیمه دیگرش

درگوشه ای فقط نفس می کشد..»

"سکوت سفید"

قاب

دیوار

اتاق



-«دخترک؟»

-«درد»

-«مادر»

-«چشمان خیس»



دکتر :

شوگ

شوگ

شوگ



سوت ممتد

خط صاف

پرواز فرشته

فراشعر « با سایه ات.. »
الناز عباسی

شعله هایی که
در انتظار عروج
جهان ما را
روشنی بخشیده اند
وام دار ستارگانی هستند
که قرنهاست
در چشمان تو
عاشقی می کنند..



اندامم در انحصار بازوان توست ،
که پیچک وار
به دور من می پیچی،
میان فشردگی دو تن
نظم
نفس هایم را به شماره انداخته
و شعر های شبانه
بر لبهامان بوسه می شود
-«نجوای آرامت را
در بن بست
آرزوهایم ..»

-«به تکثیر و می داری؟»

-«در عطش زنبق ها

تکلم ریشه ها

انعکاس یافته

و از شعاع برگ ها

فریاد ..»

-«آب آب...»

کاش سوغات درناها

از کرانه های لاجوردی

شب‌نم‌هایی باشد

که گلوی این بنفش‌های وحشی

را تازه کند.

تا حکایت عشقمان را

شهر به شهر

خطوط م- م- ت- د جاده ها

واگویه کنند...



-«خورشید را

در پس سینه ات

اینگونه که

در هر رگ‌هایت

رگه های نور حرکت می کنند»

گفتگو با سایه /راوی محتضر:

-«هوای دم کرده ی خانه

عطر تلخ تو را

در ریه هایم ریخته

و هر بار

که نسیم

از دهان پنجره

به فضای اتاق می دود

عطرت در شامه ام جولان می دهد.....»



کلمات به خاموشی گراییده اند

-«در ذرات هوا معلق می مانند»

-«اما با حفظ اثر خود

باهمان تعبیر شیرین

باهمان

دوستت دارم «

در انتهای

آخرین نقطه ای

که برچیده می شد از صفحه ی کلمات ،

وقتی که خورشید غروب می کرد

و سایه اش همچون مومی در حال ذوب شدن

از تپه ی کلمات تلنبار شده ی پشت سر من
پایین می آمد

گویی می خواست از من سبقت بگیرد
-«در ژرفنای نگاهت؟»

-«شمعی شود

با حرارتی شگرف و

نوری شگرف تر....»

-«طلوع شاید

اولین اعجاز حضورت بود....

آنجا که

شعله های سرکش انتظار.

ستارگانی میشوند

برای درخشش چشمانت ..»



هر تکه از وجودم

در پاره های تنت

به جستجو نشسته

نبض چشمانم را

که در پلک هایت

تصویر زنی از تبار باران را به تپش وا می دارد....

فراشعر « دلتنگی »
مهر مینا محمد پور

-«وقتی سر

بر شانه هایم می گذاری

چه بی وقفه

در افق خواستنت محو می شوم!

ای تقدس راستین ،

در من کبوتری ست

که به چشمان تو

پارچه سبز گره می زند»

شب باران ستاره

بارش شهاب ها

-«آرزو میکنم گرمی دستانش را..»

صدای فریاد پدر

سقف آرزوها را بر سرم آوار می شود..

فرو می روم در جسم نیمه جان مادر ..

چشمان بارانی

گونه ها خیس

-«حرفی برای گفتن ..؟»

-«تا پنجره بعدی ..»



آیینه

شمعدان

اتاق عقد

-«در آینه عروسی

با تور سفید

حوری وار

با هزاران حرف ناگفته ست»

هلهله مهمانان

اندام لرزان

پاها بی حس

صدای پدر در سرم می پیچد:

-«بی آبرو»

منولوگ تنهایی:

-«درمیان فریادهای پدر

ضربات کمر بند برادر

وخونی که از گوشه

لبه‌ایم سرازیر بود

هر شب میهمان

زیر زمین نمودر خانه

می شدم..»

سطر اشک

یک ریز بر سطح غم

-«وقتی که شلاق تعصبات کورکورانه
بوسه بر اندام رنجورم می زد»
می پیچد به خود
دختر به وقت پوشیدن لباس یک راوی :
-«لبخند برای همیشه
از خاطرات دخترانگی ام خط می خورد!»
متن خسته
نگاه های پریشان
-«دختران ما؟»
-«حقی برای عاشقی ندارند
همان ها که در ظاهر
عشق را ستایش می کنند
در پنهان بی آبرویشان می خواندند...
چه بد اقبالند
دختران عاشق دیار من!
که در زیر شلاق باورهای
پوچ مردم نادان
کبود و زخمی و تنها و دلمرده اند.....!»



-«نمی خواهم چون دیگر
زنان سرزمینم
با رویاهای فنا شده

زندگی کنم!
بی امید فردا
وقتی که چشمانم
تمام عمر قرار است انتظار بکشند «
صدای هلهله ی مهمانان
-«جای ضربات کمر بند
بر بدن نحیفم
تیر می کشد

ثانیه ها
به سرعت باد..
اتاق در گردش..
-«دیگر از این مردم نمی ترسم
از بدنامی
از بغض، تنهایی..
-«عشق گناه نیست
و روحانی ترین
حس در زندگیست «



-«درشعاع عاشقانه ها
هیچ درمانی
برای دلتنگی نیست

کاش درناها
عطر نفس های تورا
سوغات بیاورند...!»
هلله ی میهمانان
جهان گوش می شود:
در، غرش وحشتناکی می کند
فریادشان رعشه بر اندامم می اندازد
-«و سوزشی در پهلوهایم
لباس عروسم
به سرخی شقایقهای وحشی ست»
کمی آن طرفتر خودش را بیشتر می یابد:
-«من عروسی قرمز پوشم»
-«روان هی
خانه بخت
چشها را دیگر
توان باز بودنش را
نخواهد بود...»



آخرین پلان:

تابوت

کفن

قبرستان

تشیع عروس

بر سر دستهای تعصب:

-«کاشش سقف دلتنگی ها

شکاف بر می داشت

و ابرهای تیره ی اندوه

بر سطر دو نفره مان

یکریز می بارید..

همچنان بی صدا

همچنان غم انگیز»

فراشعر « زنی از جنس شب »
الناز عباسی

مہتاب روشن پرفروغی هستم ...!
خاکستر نگاهت
تن پوش داغ پلک هایم،
و صدایت
آوار موزون
ثانیه هایی است
که خودم را پیلہ ای از بی کسی تنیدہ می شوم...
-«راوی؟»
-« به تکرار خواهش به جستجو .!»
-«تو را کجا بازیابم
که لحظہ ای
بال های هراس
در جغرافیای اندامم نیاسایند»
-«و چکامہ های بغض آلود را،
حنجرہ ام؛
بوسہ گاہ نباشد...»
-«بگذار محدودہ ی دردناک
شعرهایم
حوالی اندام

درمانگر تو باشد

و لب هایت مرهمی

آرامش بخش برای آشوب وجودم..»



وقتی که آسمان رفتنت سرخ پوشیده

و هرم نفس هایت می سوزاند

طاقت گنجشک ها را..

-«بهای بال ها؟»

-«پریدن بود »

-«پاها»

-« جهیدن»



شور اندکی

دستان تو را نشانه رفته

و عطشی سوزان،

لحظه به لحظه عمیق تر..

-«جانت که به زیانت برسد

میان بزاق رو به اتمام ناله ای می شود

و بر آخرین جنبنده ی

رو به مرگ دهان کجی ...»

تمام متن روایتگر معشوقه ای مهاجر است..

-«چشم بریستم بر تمام

اتفاق ها

بال گشوم برای در آغوش کشیدن آسمان»

-«باید ته مانده ی عشقم را

میان همین پوره های ابر

پنهان می داشتم

و قول می گرفتم

که مبادا میان هر بغض کبود،

قطره ای خیانت کند به امانتم»

-«باید واپسین نگاهم را

به زمین می دوختم، و از بیشه زارها می بریدم؛»

.....

و سفر

این تراژدی غم انگیز

برای آنکه

به کوچ می اندیشد

شروع تازه ای ست برای رهایی از افکاری

همیشه مئسری

همیشه مسموم...//

-«تراوش منولوگ های ..»

-«اتفاقی که باران را

در چشم هایم گسیل ساخته است،

از گره ابرهایی دامن گرفته

که پشت پلک هایم
بساط غم پهن کرده اند...»



فلسفه ی گره را می دانند
انگشتانم...

از روزی

که با انگشتان تو آشنا شده اند
فاصله ها را پشت پنجره ها
با انتظار

آشتی داده اند...

خطوط برجسته ای که زیر انگشتانم می لغزند

نوشته هایی بریل هستند

که نام تو را برای نگاه / خاموشم /

هجی می کنند

و بغض ابرکی بازیگوش

به بازی گرفته قطرات لجوج

به زیر پلک های مرا...



مینی روایتی از زبان خودش:

-«اشتیاقی که «راوی» دارد برای بیان

احوال،

خورشید نیز دارد

برای شکافتن انزوایم..

در استخوانم حل می شود
و ذوب می شود قشای پولکینی
که سلول ها را به تکثیر وا داشته
ذرات نور
پرده ای می شوند
که الماس ها را درخشنده تر پدیدار می شوند
و رقصی که بی اراده ولوله انداخته
در مردمک هایم ،
وجد آور است...
چشمانی که تاریکی را بلعیده اند
و خاطرات روشنی سوزن سوزن می شود
در هر کات از امروزترین پلان های دیروزم...»

فراشعر «رقاصه شهر»
الهه محقق

شب را
در امتداد سکوتی
به استمرار اشک
بیدار خواهم ماند..
-«آرام باش
ذهنی که به تشویش
کمتر واژه ها را
در هم بکوب»
-«فرمان سکوت بده»
و دفتر را به نجوای شبانه
به خوابی عمیق
بخوان..



راوی را گفته ام
نسیم شب زنده دار
به هرکجا
که تو هستی
روانه کند
-«و مهتاب را
آنجا که تو آرمیده ایی

دعوت کند»

شب

سکوت

تنهایی

-«دست زنید!»



واژه های خوانده شده

میراث من است...

من که

سیاهی قلم را

در بزم سپید خیال

بر حریر قلب

عاشقانه رقصاندم

و قدم به قدم

شب را

به مسلخ طلوعی نزدیکتر کردم

که سالهاست

قلم در نبودش لکنت گرفته

و تنها

آوارگی را در گوش ماه

لالایی کرده است.

-«ماه؟»

-«آنجا که ماهتاب را

آرزویی جز تبعید

به آغوش نخواهد بود»

چشمها دو نگین

-«هلال لب ها»

-«رود جاری شده از

طلایی موهایت

به رویایی شبانه می ماند

که

هیچ وقت بی قراریهام را

مهمان نشده بود.»

-«هیس،

کبوتری اینجا پر نمی زند»

پچ پچ های

همیشگی

ذهن خسته ایی را

که خواب مخاطب را

درهم شکسته...

-«قلم را غسل تعمید بدهید»

-«شاید

تعبیر عبوس بودنش»

-«و دلیل

آشفتهگی هایش را؟»

-«جویباری همیشه روان

به سکوت درخت تناوری که

همیشه سبز است

همیشه عاشق»



و

شاید

جسم خسته ای را

مجالى باشد

تا در خنکای ذهنی آرام

به وقت سحرگاهی

پلک

بر هم گذاشته و

چشم از ناملایمات دنیا بردارد.

-«راوی را خبر کنید»

واژه ها : خواب گردی

شب

وهم

وسکوتی

که دست و پای روزگرم را

به سیاهی

درهم تنیده بود

درچمدانی
با هفت قفل آهنی
محبوس کنید
-«آسمان سینه ام را به وعده ی طلوع آرزوهایی
روشنتر از پیش
به وسعت رویایی نامعلوم
پهن خواهم کرد
و
تک تک هجا هارا
در راه عاشق شدن
به صف خواهم کشید»
آسمان
خورشید
پروانه ها
و جادوی عشق ...



مقدمتان گلباران
همه ی عزیزان به انجمنی بزرگ
دعوت می شوید:
-«رقاصه هایش؟»
-«همه زنهای شهر»

فراشعر "عطش تاریخ"
هدیه قلی یار

یک ورق به پشت دشت برمیگردیم ،

» رادمردی

که در نیایشی عظیم

پیمایش می کند

از فرات و نیل

انجیل و تاروت و....»

"کلمه الله هی العلیا"

-«سرش ؟»

_«راویان همه

انگشت به دهانند »

و تاریخ تنها یک کلمه بود

که با هیجانی سرشار

پرندگان را پر داد.....



تنها یک وجب فاصله

میان

آب و

آتش و

جنون ..

تنها یک خط تا شراب نور

هلال ابروها

نگین | ماه

-«انالحق؟»

-«هو الحق ..»

-«سج ها»

-«به صف»

-«کودکان؟»

-«مویه کنان»

نخل ها ذاکر

-«سیاه جامه گان»

-«بر هر گذر»

یک دهه بیقراری

هزار ابر عاطفه

_«چه خبر شده؟!»

_«ندید بانو جز زیبایی»

شبهه اسبها

و راویان خشمگین

حقیقت را گردن زدند

-«ندیدند ..»

-«و ندیدیم»

نور والضحاح

هفتادو دو

شریان تپنده انسانیت
و یک به یک
به خداوند بر می گشت
خونشان،
و غنچه های خونین
که برای
لالایی فرشتگان خواب شد
آه

-«صحنه ها آراسته به یقین»

-«ما مآمور غمیم»

دست ها

گل آلوده

در تالابو

یک قطره باران ..



-«خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان

کی کند اینجا مقام مرغ که از آن بحر خاست»



فصل خون :

عشق

آیه

سرنیزه



فصل فصاحت :

خطابه خواهر

دشمن زرد

طلوع آفتاب



فصل قصاص :

فریاد مختار

قاتلان لرزان

دشت خون



دست ها بریده

مشک به دهان

-«عالم تاب است

ماهی

که بر آسمان بنی هاشم

طلوع کرده است »

پله

پله

به

د

و

ع

ص

-«میاندیشد

دانای کل را

پشت سرش آب نریزد

برنخواهد گشت «

سماع اشک ها

-«بهاری در پهنه بیابان «



-«گلویمان خشک شده «

-«آبی نیست «

رقص شمشیرها

-«ما عبور سایه هاییم

و در تقابل صورتک هامان

شکار یه مشت گندم..»

-«نفرینمان باد

ما و ننگ دو دنیا»

در خاکستری یک قاب

ناقوسی

به شکوه نگاهت

آونگ شده است ...

و از آستانه پروانه ها

تمنای آغوش

سرازیر می شود ..

ارواح عاشق

شمعها در باد



«تاریخ ساکت لطفا !!

ما از ادراک

فلسفه آب خارجیم

و خنکای ریاحین باد

و عریانی صدای ناقوسی

که هرگز از حرکت نخواهد ایستاد «

قصه ای که تکثیر می شود

متن به متن

حاشیه به حاشیه

فراشعر « حماسه موهایت.. ۲ »
آریو همتی

تکنیکی

که در پرداخت موهایت

به کار رفته است را

شرابی است

برای

جرعه

جرعه

-«امشب چقدر بوی مستی می آید!»

-«از بس انگشتانم

از بس موهایت

از بس

در تمام قوانین فیزیک

دولا دولا

باید عاشق بود..»

اصطحکاک

قانون همیشگی عشق است

اگر پای تو

پای موهای تو

و انگشتانم در میان باشد..



رقص کاراکترها
و راوی را
بر می گردد از مدار اصطکاک ...
پنجره های باز
دست ها
دانه ها
کبوترهای عاشق
متن خواب می رود..



-«از وقتی باد
وزیدنش گرفته است
در تو می رقصم
آنقدر بی جهت
که حتی
بی بوی موهایت
در تراز ابدی چشمانمان
خواب می روی ..
خواب می روم ..
و همچنان
موهایت باد را می وزد..»
-«انگشتانت ؟»

-«در باد»

اینبار بی هیچ اصطکاکی
متافیزیک را
به احترام عشق
دولا دولا بیدار می شویم ..



متن : عقبگرد

من : عقبگرد

تو : عقبگرد

-«راوی می شوی؟»

-«جنین که بودم

نافم را

به نام متافیزیک بریده شد

جنین که بودی

دکتر

قیچی

و نافی که تو را

به فیزیک گره خورده است..»

پدر : عاشق

و در گوشمان طنین انداخت عاشقانه هایش :

«بسم الله الرحمن الرحيم

قل هو الله احد (۱)

الله الصمد (۲)

لم یلد و لم یولد (۳)

و لم یکن له کفوا احد (۴)»

خدا روح نبود

خدا نیرو نبود

و پدر

همیشه می گفت :

«بگو او خداوند یگانه است .خداوند بی نیاز .نه زاده است و نه زاده شده است.و
برایش هیچ شبیه و مانندی نیست ..»

-«پس شرابی موهام را؟»

پدر در تو

کلمه می شود:

«آفتاب است

نور است

عشق است..»

ثانیه ها را جاری در ما

-« و انگشتان تو

شراع نور..»

پدر همیشه اش با ماست

پیر است

اما می وزد جاودانگی اش را در هر سطر

از یکنواختی زندگی ..



در ابدیت چشمان من

عشق
پیوند همیشه ی
نور است ،
با خورشید .
همانگونه
که در ابدیت چشمان تو
پیوند خورده است
نور با خورشید..
-«برویم برای پایان ؟»
و آویزان
از چشمان مخاطبان
خستگی را
آهسته پاک می کنند..
-«انگشتانم
امر قدسی است
موهایت
امر قدسی تر ،
تجلی ذات است
اشکالشان
در میان باد...
تجلی ذات است
بویشان ..
آه موهایت

شرابی

که مرا به خداوند پیوند می زند ..

فراشعر
طاهره احمدی

ظهر

پیرمرد، به درخت سیب فرتوتی

تکیه داده

رد چشم هایش در قاب عکس

روی دیوار میخکوب شده است

آن زمانکه تبر بر دوش

در اعتراض به اعدام جنگلبانان

دارها در ارتفاع هبوط را بر می اندازد

و از سنگ چخماقش

بوی سوخته تنه های بلوط رنگ شان

در هجای جolz و ولز بر می خیزد

سالهاست از پشت اشک هایش

داغی آتشدان شقایق

خاموش نکرده است



- پدر، باز که پایان تاریخچه را ورق می زنید

- سر تاچه عادت، حرف هایم گل کرده

- نقشه راهها در جغرافیای گربه کشیده ام

- اما رد پایش در آشپز خونه دیدم

[می خندد]

حواش نیست]

-غم نان دارد

-هیس، سفره ی دلش به رنگینی خونابه است

خودش را سبز نشان می دهد

-باز که حواست پرت تاریخ است من از...

[زود از کوره در میرود]

-پای سیم خاردارها خودت را فاش کن

-باز یک جای بهانه هایت می لنگد

-اره میدانم، اما به پای پرچم،

پوتین هایت جفت نیستند

-پس عقب گردیم را نوید میدهی

-نه نمی توانم نام قابله ات ایران را

از یاد ببرم

-منم میدانم و روی دامنش به سجده افتاده ام



تاریخ ایران ، روی پلاکش

نه روی مزارش حکاکی کرده اند

وقتی گمنامی اش را رویت کرده اند.

فراشعر
آوا اسدیان

حیات خلوت پر بود

از موهای رها شده ..

سیاه

لخت و

براق...

--حیف نیست ریختن این همه زیبایی؟

میدانم زن هست و زیبائی

زیبایی اش موهست و دندان...

--من که نمی ریزم خودش می گریزد ازمن

تازگی ها رقیب قدری پیدا کرد

گویا پا پس کشید

--چرا دیگر نمی ترسی؟

مسدود شده ای به آغوش تنگ دیوار...

--ترس مضحک است

دلتنگ شاید

برای تو ،

برای او،

برای همه که معما شده ام

وگر نه ...

تن دیوار هنوز کنج خوبی است

برای تجسم گوشه های نامتقارن زندگی....

دلتنگی های کودکی ام نیز

حک می شد

به کنج های دیوار

وقتی مرور می کردم خودم را..

صدای بنفشی مرا را بد خواب می کرد....

هنوز هم همانطورم

فقط بوییش عوض شده

بوی کودکی ،

بوی دارو،

--چرا زخم بسترش کهنه نمیشود ؟

وتو را به آرامش دیر می خواند ؟

--او آرام آرام دستی بر جوانی ام

می کشد ...

شگرد دارد تو نمی دانی

هنوز گرفتار حيله اش نشدی

مکارتر از روباه قصه ها....

غافلگیرت می کند وبعد پاچه ات را می چسبند. ...

--میترسی ؟

--ترس ؟

نه !!

--وحشت زده ای؟

--وحشت؟

نه!!

انسان بی مو مگر کفن ندارد؟

مگر نمیبینی چقدر آرام سبک میشوم؟

این گیسهای

بسته ی خالی را نمیبینی؟

مادرم وقتی مرا میشوید

میداند چقدر سبک شده ام ...

چون فقط مادرم دست می کشد بر سرم

شاید یواشکی دست دیگری

دیگر سوال نکن؟

آب میوه ات را بریز برای خودت

من جا ندارم همه اش اسانس دارد ...

بوی هوس آب خنک می آید؟

--دیدي راوی خودت را باخته ای...

--به رویم نیار

--آب که بو ندارد؟

--اما نه !!

شامه ام تیز شده است

بوی شیمیایی مرا کر نکرده است

بوی روشنایی را می کشم

وقتی که درد هایش تیر می کشد حواسم دیگر پنج گانه نیست ...

میلیون سلول را حس میکنم که میمیرند...

ها

ها

ها

دوباره چون می گیرند از خنده هایم بر مرگ

آنقدر جان بگیرند که بمیرند

من دستانم را دارم

قلمی که نمی میرد

شعرهای قرازاه ام که مرا می خنداند. ...

دیدي تو هم میخندی....

آن جلو چند قدم به بوی خوشبختی مانده؟

هیچکس جز من نمی داند

دنیا را از همه ی زاویه ها از برم

نگاه نکن هنوز از زاویه ی دیوار

تکیه میگیرم

زلالی صدایی روشن تر از خروش آب است

تو میشنوی؟؟

یا هنوز سنگ ها را پرتاب میکنی به آرامش آبی دنیا ...

تو برایم تعبیر کن

خواب دیدم ساقه های خیلی تردی داشت

مرز باریک بهشت و بهشت....
جهنم و جهنم خیالی بود آتش نداشت
گفتند کفاره ی گناهایت
خاموشش کرد
برو بیش ازاین گرما بر تنت کشیده ای...

--آرزویی نداری؟
--نه !!
فقط مادرم برای آخرین بار
دستی بر من بکشد
میخواهم ،
عطر مادرم را دهم
دلم برایش تنگ می شود
--چرا ماتت برد؟
نگران نباش
چرا چشمانت دیگر حسود نیست؟
من هنوز خوشبختم
فقط دلم تنگ می شود
من میروم
تو بمان
تو را دوست دارم
تو تنها نمان....

فراشعر
طاهره احمدی

چهار عصر
این پا و آن پا کرد
میان کوچه بن بست
کارد به استخوانش می زدی
خونش در نمی آمد
وقتی یک مشت توده
بی هیچ حرفی مغزش را
نشخوار می کرد
او کیست که همه جا با...
دوباره به سمت خانه بر می گردد



-این دفعه باید بررسی
کیه سایه به سایه اش می آبد؟؟!!
وحشت از شلیک توپی دارد
که آبروی مردم را
نشانه گرفته است
-مگر به بدنش، نه به لباسش
چیز کثیفی چسبیده؟؟!

لب می گزد

-وای یعنی دختره یا زن؟؟

توی داغی آتش، عرق سردی

از پیشانیش می چکد

-چطور چیزی ازش دیدی؟

-مثل اینکه بغل بچه ای خوابیده

لباسش بوی شیر میداد

-نه پشت سر دخترم

کاما کاما نچینید



بعد یه سقط غیر قانونی

در یک اتفاق افتاد

که آخرین کلمات را

گریه نوزاد مرده ای

به گوشش رسید.

فراشعر
طاهره احمدی

بوقت شامگاه
روی گلدسته ای چراغ کوچکی سوسو می زند
زن زیر چادرش
قاب عکسی از "سردار کوچک"
به تنهایی کوچه را از سر
گرفته/رفته است
آنقدر در راه زمین گیر شده است
که بر روی صورتش لبخند نیمه جانی
که فکر نکنند مرده است
وقتی در غار مترو ، چشم بسته ست
بخواب اصحاب کهف میرود



-کسی برای معراج، زیر زمین را می کاود؟!
-اخر در تجسس خاک، مین صحنه جنگ را از هم پاشیده
-آسمان کرکره هایش را پایین کشیده
چقدر به پیراهنم ستاره میدوزی
-وقتی رفتی، در دنیارو به رویم بستی
چهار ستون بدنم لرزید
-میدونی موریانه ها واژه ها تو سرم را شورانده اند

-نگران نباش، با گلاب حیاتشان را می شویم
-برای قربان میام
بره های حاج اسماعیل را...
-اینقدر به استخوان های پوک ات مرا دلخوش نکن
[مونولوگ های روی سنگ را نمی خواند]
-من فقط یک روز سه سنبه رفتم که
[زبانش بند می آید]
وقتی میداند که کندو به شیرین زبانی زنبور فقط خیس از عسل می شود]

-من در تابوت خالی هم صدای قلبت را می شنوم



پلاکت های خونس را
لای کفن پیچانده اند
و با مهر محرمانه ای در شهر می چرخانند
و زن
قلبش در گوشه ای از جهان دیگر می تپد.

فراشعر عابر قانونی
طاهره احمدی

ساعت

چهار بار نواخت

یعنی این پا و آن پا کرد

میان کوچه ها بن بست

کارد اگر که به استخوانش

فواره میزد رگ های شهر

وقتی یک مشت توده

بی هیچ حرفی

مغزش را نشخوار

_او کیست که همه جا ...

به سمت خانه بر می گردد

با کوله باری از غروب

و چند مشت حرف

زن پنجره

آسمان کلاغ ها

یک کلاغ

دو کلاغ

چهل کلاغ از پشت بام و....



گیسوانت را می آویزد به میله ها

حرف پشت حرف

_سایه به سایه ات کیست که شهر رجز خوان دوشیزه ی نگاهت شده؟

چشمان خیس ستاره ی دنباله دار

(پیشانیست آنقدر بلند که تنها سقف آسمان و سایه ها بی آنکه بخواهند بلاگردان دامانت خواهند بود.)

اینها را فالگیری گفت که نگاهش بوی آفتاب می داد

اما زن وحشت از پچیچه کلاغهایی دارد

که ماه پشت پایش را

نشانه رفته

-مگر به پیشانیش، چیزی چسبیده که...

لب می گزد

_ یعنی بکارت نگاهش را خیابانهای مسموم به تاراج برد؟

عرق سردی بر پیشانی مخاطب آشنا با متن

_ نه بگذارید خودش زبان باز کند!

_ آخر چند عابر ولگردبچه ای را که نیست در آغوشش دیده اند

نگاه کنید لباسش هنوز هم بوی شیر میداد

و کلاغها همچنان از بامی به بام دیگر

دختر را پچیچه می شوند

اما او

لبخند پشت لبخند

ستاره ها را به خانه خورشید بدرقه میشود

□ □ □

بعد از یک سقط غیر قانونی
در یک اتفاق غیر قانونی
کلمات غیر قانونی
گریه نوزادی غیر قانونی را
به گوش شهر می رسانند.



قاب عکس:

لبخند لبخند

لبخند

فراشعر
رعنا زهتاب

صخره ها دلتنگ
دشت ها در بهت
درخت خواب زمستانی



برگ برگ

شاخه عربان

برگ برگ



رنگ باغ باغ رنگها

پاشیده برتن لخت فصلها

زرد

نارنجی

قرمز

سبزینه ی تلخ برف

برف

برف

به کجا می رود؟

تا به نا کجا!

پاها گریزان

فرار از خود تا مرز دلمردگی

دست ها تهی

مرد:

چ

ک

ه

چکه باران صبر

زن دل نگران

کمر بند نیست

می ترسد

از پرسه زدن در خیابان

پیاده رو حبسگاه بالقوه ایست

و

شهر چشم دریده

حیا را قی می کند

دست و پا میزنند

در گرداب خودش

و میدان تعفنی ایست مجسم

که زن را به گرد هستی

می گرداند

ـ باید رفت!

ـ یارای رفتنم نیست!

خرما بر نخیل

و دست زن متکدی نگاه پیاده رو

و تنها مهر

مهر ننگ است بر پیشانی فمینیسم

که رسواتر از همیشه

مرگ لبخند را ضجه می زند

■ ■ ■

چشمهایم

را شسته ام

اما

تیره تر

تاریک تر

وبندی تر

وقتی که سهم من فقط زن نبود

انسانم آرزوست.

فراشعر
رعنا زهتاب

خانه ام بر باد
پنجره رو به طوفان
دود آهم از دودکش به هوا
زیر این مه غلیظ
سقف خانه
خیس
خیس
ابر غمبار، میزند نعره
در گوش بام
پاهای لرزان
زنجیر زنجیر
مرد شب
زنجیر زنجیر
■ ■
دست هایم: سست

پاهایم: ره به جایی نیست
جاده دور سرم میگردد
بر چشمها گردِ مه

ره اگر چه ناهموار

این منم

که توان بریده

شانه سنگین

و خانه ی دل از سُرَب است

واستخوان های شهر

که تاب کشیدن زمان ندارد

هر روز

به عقب بر میگردم

صف بسته اند

تلخ شیرین

ترد سخت

و من

شکننده تر از همیشه

ت

ر

ق

ترق

(صدای شکستن استخوانهای شب زیر صبر سکوت)

فراشعر
رعنل زهتاب

زخم های
هزار ساله
سر بر افراشته اند
می بینی؟
درد درد
انسان
درد درد
هنوز هم می شکافد از پیکره اش
او
من
تو
ما
همه ضجه بی کسی سر می‌دهیم
تابوت هایی هستیم متحرک
که لاشه های مرده مان را زمان بر دوش میکشد
از کوره راههای صعب
عبور میکنیم
و تو!
و تو اما!!

هنوز بازیچه افکار کودکانه ای
از دور مرا میخوانی
بی هیچ هدف
هزاران سال گذشت
هرگز ندانستیم
از کجا آمده ایم
به کدام

ن

ا

ک

ج

ا میرویم

هنوز گویی به بند
ناف زمان وابسته ایم
و هنوز بوی جنینی با خود
حمل

گوش کن!!

هزار هزار

پرنده کاغذی

از ذهنم بسوی بیکران

در پروازند

که بر دوش خود

هزاران واژه متولد نشده

و در در دل خویشتن را حبس دارند
میخواهم بگویم هنوز هم
آسمان ابی است!!
زمین سبز!!
دریا لاجوردی!!
و نیلوفرها هنوز از مرداب میرویند!!!!

فراشعر
اقدس نگاهداری

آسمان آوار
دریاچه افسوس
به وقت کشیدن
و تو ابرهایی که می شوند
تیره
تیره
ریختن
چشمها را دوباره نه
سه باره
نه ، هر باره شستن

- آی ای زمین
به کدام گناه خسته ؟
- بسته شانه هایم
مخروبه هایی سنگین

خسته
خسته زمین خسته

خسته

بند بند

بند امید بند

بند بند

- آیا جایست برای ... ؟

- رفتن ؟

هماره نزدیک در دور

دیر در نزدیک

و تو انگار

و من

و ما

خراش چنگ های سرد

پس مرا از ما جدا

این شروع مردن !

- چگونه ؟

- در سوزناکی دم و بازدم

دم

بازدم

باز... دم

و بازدم

تا پایکوبی مرگ

اینجا جنازه ی روز منم

بر...

شانه های شبها آه

آه

آه

دانه

دانه

چکه

چکه

غلطان

غلطان

تا عمق دریاچه ی پریشان ، جان

خیس خیس

پریشان خواب

- کجاست آنجا ؟

- هر جا که

ناقوس ها به صدا

و کابوس ها هم

ناقوس دنگ دنگ دنگ ها

هم هم هم ها کابوس

ای گریزان از خود !

برگرد

- علاج ماست ؟

- نه

پس چیست ؟

هیس ! چیزی نگو

او می رود هنوز

و هنوز نرفته...

- چه می خواهد ؟

- خود ئچ چ چ ، من چیزی که سکوت

می خواند باز

اشک و

اشکی

اشک ها

|||||

هر چه اشک تر

فراشعر دور خواهم...
اقدس نگاهداری

آوا آشنایی است
پوست اندیشه اش ریش
تهیست انگار
بیابانگردی بیش

- آهای ی ی
کیستی تو تو تو ؟
[خویش منی انگار نزدیک
منی انگار نزدیک به خویش تو]
- آوای را من ، تو
من در من
آوا در آوا

آ آ

ا آ
خویش
آ و
ا
آ
و ا

- چه من ها دریاییم شناور
در عمق چهار هزار پایی کلام !



آی دریا سلام
حال من و تو انگار یکیست

گوش کن !!
(رادیوی قراضه)
از موج زمان
" ... من از کجا عشق از کجا "

شهری نبوده قایق
دریا ندیده شاید
با مرگ آرزوها

دوری چگونه باید ؟

- دور از منی و لیکن ...

- این رسم جان در تن

شهر

دریا

دریا



الوار سوخته

تنگاه عریان

دانسته یا ندانسته

الف همیشه آ آ آب است

گل کرده است سهراب

دنیای آب ها را

ببین

چشمان گفتَر آن

که شویانند و می شورانند

پیش رو راهی دراز
پشت سدها مانده راز

اما...

خیال پروانه خوابست پيله
با آنکه هوای دریاست در ما
پس باروی شهر

- از چه ؟

- لنگه لنگه ی رقصند !

آری آری

چُن سنگ پشتان دلسنگ

لاک شب سر کرده

به چتر دختر روز چرخان چر

خان

دریا باقی

سهراب ها یاغی



چراغ هایی که سبز

غیرت متعفن



تا ۱۱ ما

پهلو گرفتگانیم

در مانده ی خویش

چتر

روشنایی روز ، اشعه آفتاب

فراشعر
مهسا صفری

دارم از این دریچه به جهان می نگرم

_آسمان؟

_نه!

_پرنده؟

_نه!

_میشنوی؟

_آقا!!!! ترازو؟؟؟

فربهیتان را وزن کنید

بر پوست بر استخوان چسبیده ام

ترازو در هوا

چرخ

چ

ر

خ

_چرخ ، چرخ عباسی ، خدا منو

بوقبوووقبووووق

چراغ هایی که هرگز سبز نشد

_چه شد؟

_ اتفاق افتاد

ودر سوگش آستین قاصدک ها

اشک های خونین

باد را پاک کردند



_ چرخ...چرخ....عباسی

یکباره فریاد معلم...

_ماشه ها را بکشید!!

و

دریای خون لبخندهای تلخ

می بینی!!

لاله ها رنگ باخته اند!

و

پرواز پرستو ها

برزخ را در آسمان نقش می زند.

شب پر شده از

شیون گرگهایی

که بر خودکشی بره ها میگرید

(اینها مونولوگهای

عروسی ست سیاه پوش

که انگشت ها نشانه میروندش

و پچ پچ ها

راهی میکنند

مردی را که چمدان به دست

تکیه به باران زده

و

ساعت ها را قدم... قدم)



خیابان را معشوقه ها یی به انتظار نشسته اند

با کوزه های زهر که به شراب میماند

بی آغوشی گرمتر

که بر مستی مرگ

اغوا کننده میرقصند

_می بینی!!

مرغ عشق ها

چه بی بال و پر

در کنج قفس هایی باز

پناه گرفته اند!!

و

تسبیح مادر بزرگ همیشه

استخاره مرگ میگیرد

و جان ها تندیس هایی بر سنگ ها



_چه شده؟؟

_مادرم

آخرین قرعه مرگ را نفس می کشد
خانه

پر از زمستان نیست که در امتدادش

بوی بهار نیست

وقتی سایه ها

بر شعله های امید

خاک می ریزند!

و حکم تیر میگیرند

خانه هایی که

چراغی

روشن دارند!!



_ترازو؟

_نه

اینبار

کودک بی تابانه

مضرب میزند

بر ساز بی ساز زندگی اش

_والای!

_چه شده؟؟

_او را بیاورید!

جرم ' راز های مگو

حکم طناب دار

و گل هایی که میرویند

بر

بی گناه ی اجساد

■

_ شما؟

_ راوی!!

_ اینجا چه می کنید؟

_ پر از آه نکشیده ام

برای مردمی

که دریا

از غم هاشان

ترانه های تاریک میخواند

_ اینجا؟

_ سطر من است

جایی که

نورها در سینه حبس میمانند

و خورشید های آزادی

در زندان خود را میسوزند!!

■

می بینی ؟

هنوز هم از این دریچه به جهان می نگرم

واین دریچه

سینه ایست پر درد

فراشعر
مهسا صفری

مرد دریا

قایق

پارو پارو



_کجا می‌رود؟!

_فرار می‌کند

_از؟

_شاید خودش

شاید زندگی

شاید از دریا

_اما در سوگ ماهی هاست!

_شاید می‌خواهد پل بزند

به قصه‌ها

به یک رویای کودکانه!!



پارو پارو

مرد

دریای ناتمام

_خسته ام

از این پایانه‌های بی پایان !

_این قصه را گوش کن

شمسی خانم غم بزرگش

رنگ دیوارها...

لباس های رنگی

و دامنی

که گل هایش را هر روز کلفت ها آبیاری می کنند !

اما گل های پیراهن خودشان را باد

پر

پر

_کاش مرد پرواز راهمچو

مرغ دریایی...

_اینجا؟! در رویای من که

مرغ دریای نیست. تنها ماهی هاست که دریا را خودکشی شده اند

_خطش میزنم!

_کی؟

_شمسی خانم!

اما مرد را مرغ دریایی می کشد

که نمی تواند پرواز کند

سایه دختر بر خیالش سنگینی می کند.

پدر

عشق

دختر

■

کدخدا زمین

دختر

معشوق لاله سرخ

■ ■

پدر زمین

کدخدا دختر

اما همو هم شمسى خانم با لاله هاى دامنش

رقص میکند در بین کلماتم!

دریا مرد

پارو پارو

پاروی شکسته

بال شکسته

■ ■ ■

_روزنامه.....روزنامه

آخرین خبر:

بر دریای سیاه

پروانه ای

بالش را...

شکسته اند!



_نقاشیم این داستان را

تصویر میکند!

(شمسی و گل های دامنش

دیوارهای رنگ شده

کوچ پرنده ها

مرغان دریایی گریان!

بخش سوم: غزل، غزل مینیمال و...



آرش آذریک

سایه در چشم شهر، یک درخت بی بر
در نگاه سارا، سایه ی پیغمبر
رفت سارا از شهر، و به آنها فهماند
عشق وقتی در بر، جای دنیا بر در
-«آی سارا برگرد، زندگی یعنی عشق
عشق یعنی ماندن، سفره، جامه، بستر»
سایه به سارا گفت: «عشق یعنی رفتن
از دل یک بد دل، به دل یک دلبر»
سایه تا این را گفت در خودش جاری شد
تا بیچد پایش به گل نیلوفر
بال خود را اما به تن سارا دوخت
تا برایش باشد سایه ی بالا سر
یک فرشته در ماه، داشت حافظ می خواند
که به یک باره دید، از دل خاکستر
آتشی روییده است سبز، و در آن پیداست
که زمین دارد باز، آسمان را در بر
شهر اما تا دید خانه خالی را
گفت: «من را عشق است، سایه پر سارا پر»

"حسرت"

هنگامه اهورا

گوشه ی چادر نمازت را کاش هرگز رها نمی کردم
 کودکی لپ گلی، تپل بودم غیر از این را دعا نمی کردم
 هرگز از شهر رنگ و نقاشی سوی آن سایه ها نمی رفتم
 برگ زرین خاطراتم را از کتابت جدا نمی کردم
 بام دنیا و بال پروازم پشت دیوار ابرها گم شد
 کاش در آن هوای توفانی بادبادک هوا نمی کردم
 باز در قصر سبز رؤیاها من پریزاد قصه ات بودم
 گیس خود را کمند هر دستی، رو به آن دیوها نمی کردم
 می جود موش خسته ای آرام تور پیراهن عروسی را
 کاش بر تن به جای روپوشم این لباس عزا نمی کردم
 سکه های بهار آزادی، رقص خونین شیر و خط بر خاک
 کاش می کشتی ام که شیرت را این چنین بی بها نمی کردم
 باز هم زخم بسترم گل کرد، مرد رؤیا چه شد؟ مسیحا کو؟
 کاش با دست های مسلولش درد خود را دوا نمی کردم
 می نشینم کنار گهواره، بی عروسک، بدون لالایی
 کاش اسم سیاه لولو را عاشقانه صدا نمی کردم
 آسمان با تمام اسرارش در نگاهم چه قدر کوچک شد
 کاش خورشید باورم را با روح شب آشنا نمی کردم
 بار دیگر اگر در آغوش می گرفتی وجود سردم را
 گوشه ی چادر نمازت را تا ابد هم رها نمی کردم.

سعید امامی

آیا صدای عشق فراموش می شود
این ماه نیم سوخته خاموش می شود؟

آیا تمام مردم این شهر مرده اند
اجسادشان به کام زمین نوش می شود؟

اینجا همیشه موج سوالات مرگبار
از چشم های خیس شما گوش می شود

هر شب به اشکهای شما فکر می کنم
قلبم به دست چشم تو مغشوش می شود

دیربست عشق های سپید و قشنگ مان
هر یک به دست رنج سیه پوش می شود

گفتی صدای پای بهاری شنیده ای
پس کی به جان خسته هم آغوش می شود؟

جلیل جهانسوز

آدمم با کوله باری از سؤال
می روم سوی افقهای خیال

عصر شیشه، شاپرکها، شیشه ای
پشت صحنه، آدمکها در جدال

نخلها با خوشه های تندوگس
سببها با شاخه های تلخ وکال

سینه مالان میخزد سرما به دشت
باغبان، پژمرده، میمیرد نهال

سنگ میبارد زخشم آسمان
رفته از یاد پراو پرواز دال

دست دریا می زند، حق به سر
میکشد خود را به ساحل، خسته وال

آسمان، دلمرده، تنها، بی فروغ
آدمی کوکی و شاعر بی خیال

شهر می لرزد، زمین عصیانگر است
نیست دیگر، خیمه ای، مشتی زغال

من کی ام؟! در این فریستان ترس
آتشی بر جامه دانی در زوال...

مهری مهدویان
ناگ...

باوجود هزار زخم تنم
آخرین ناگ بی بدیل منم
چمبره روی سینه ات زده ام
باتب الوده چشم ترکمنم
سالها منتظر کمین کردم
مثل یک طعمه دور تو بتنم
خیره درچشمات انچنان بشوم
جامه با پوست ازتنت بکنم
با دونیش سیاه زهرالود
بوسه بر لبو دهنه بزتم

....

....

....

....

سالها منتظر... ولی امشب
من تورا مثل شیشه می شکنم

بخش چهارم: شعر و داستان فراروایت



چشمان نانجیب
حسن خدا کرمی

روایت اول: کاراکتر میانسال

چای را

آرام آرام

سر کشیدم

مات آرامش چشمانش

شده بودم

لحظه ای نگاه

پر جنب و جوشش

را نخواستم از دست

بدهم...

روایت دوم: راوی

گربه چموش

خال خالی

کنار باغچه

ایستاده بود و خیره شده بود

به چشمان

کاراکتر میانسال

آهسته رفتار او را محک میزد

تا در لحظه ی مناسب

تکه گوشت

افتاده کنار پنجره را کِش برود.

شعر فراروایت
طاهر احمدی

روایت اول: کلاه...

سرم میخارد

برای عکس های روی جلد کتاب ها

مجله ها

با کاشت مو روی در و دیوار اتاق را می پوشانم

حال و هوای کبک زیر برف را می فهمم

وقتی سرم زیر کلاه دیگر نیست

روایت دوم: راوی

گره روسریش را وا می کند

موهای سیاه و خیس

دم موشی عروسکش را

دم اسبی می بندد

چطور می شود یک مشت

توده پاشید تو مغز

با دست فشار داد تا منفجر نشود؟!

وقتی ت ا ر

ت ا ر

ت ا ر

موهایش روی بالشت
نه روی شانه هایش
شیمی آلی درمان کرده است
حال پشت ویتترین
کلاه پشمی کلاه پهلوی
کلاه گیس کلاه روسی
سایه سرش شده اند
که آفتاب تموز
بالاسر مزارش را نسوزاند.

شعر «تلاقی»
مهسا جهانشیری

روایت اول: دست

اندیشه هایم "هوس آلود" به درد ست
و انگشتان مرتعشتم
به رویش بر بستر شانه هایش محتاج
وقتی تمام بذر های عقیم
او را در معاشقه ای غریب
برایم نمایان می شود
و آه هایم حسرت شان را
بی صدا قورت می دهند

روایت دوم : راوی

ایستاده اند در غبار
به سان یک تن
آنچنان در هم گره خورده اند که موجودیت تمام عاشقانه ها
آن را آرزوست
دور ترها نگاه غریبه ای
آنها را در مکاشفه ای رویایی
می پاید
با چشمانی خیس
و "دست" هایی لرزان

شعر فراروایت
آوا اسدیان

روایت اول: راوی
تمرین اندیشه ها، ایمان آزادیست
هراسی نبود
زیر خاک ریزهایی که پر می شد
از عطر خوش سربندهای یا زهرا...
خودشان سبک می کردند
بار سفرشان را
با لبیک یا تارالله...
سالهاست که
پلاکشان کنار همزمانشان جا ماند....

روایت دوم : احمد
عملیات آخرم
بوی خوابهای عاشقانه ام می داد
به همان سرخی ...
به همان دلدادگی...
جان باختنم رویای صادقه ام بود
که دیر تعبیر شد
اما همه اش درست بود
شبهای روشن

از موشک های هوایی دشمن....
آری همین بود
آخرین ترکش
آخرین ذکر شهادتم
که من در آخرین نگاه مادرم
به پلک زدنی فاتح میدان می شدم...

شعر فراروایت
طاهره احمدی

روایت اول: کودک
دنیا، دور سرم می چرخید
از بس چرخ و فلک بازیش را
از پنجره دیدم
چقدر این پله ها
بیا و برو دارند
با این پاهای قلم شده ام
آن هم روی دوش پدرم
_ کفش هام کجاس؟
_ مگر یک لنگه شو گم نکردی
_ کی؟!
وسط پیاده رو، سر پا، بغلم خواب بودی
_ حالا چی بپوشم؟
مادرم بی نگاه زل زده
به راه های نرفته ام
وقتی جورابهایم را
از پاها بالا می کشد
و سایه ام در آغوشش
دراز تر از کوتاهی اندامش است

روایت دوم: راوی
صدای ظرافت پاشنه کفش هایش
که از پله های مطب بالا می رفت
شنیده می شد
و نفسهای بریده
به وقت قبلی، سراغ نوبتش را می گیرد
وقتی رگ های فلج شده پاهای کودکش را
کش می آید
و پیش پایش
قدم از قدم بر نمیدارد
معنای زمین گیری یعنی:
تکیه دادن به صندلی چرخان
نه دراز به دراز سایه افتادن
نه ذره ذره کوتاه آمدن راه در ره
و این پا و آن پا کردن
که کفش های دیگری مسیر تو را پیمودن
این را عکس های روی دیوار مطب
به بیمارانش می فهماند
و کودک همچنان از پنجره بیرون را می پایید.

شعر فراروایت «عاشقانه»
رویا کاریسند

روایت اول: سفر
لهجه ام هنوز
از هوای خاک پر است
هرچند با نفسی از آب حرف می زنم
تو را آواز می دهم
سازم از عشق
برگم از عشق
با ساز و برگ عشق
ساز سفر دارم
سازش باد را نمی خواهم
سکوتت به نرمی خاک
گفتنت
با هزار زخم کاری بر جان
چنین ایستاده ای
چنان ایستاده ام
راست است
همراه با دلی که تنهاییش را
هزار بار تا به حال

به زمزمه و فریاد
با برگ و آب خوانده است
غم_غبار راه می شود
و گاه

ساده ابری
سایه ای
سَدّی ...
باید به اهتمام عشق
بال بسپارد پرنده
تا زخم را بیوشاند...

روایت دوم: راوی
و بر آسمان قلب من
پرستوهایی است
در آتش شکفتن
از جنس ققنوس
آواره بر گستره ی سرخ چشمهام
این آتش،
آبی تلخ و سوزاننده می خواهد
باید
پیراهنم را دریا کنم
باید خونم را با آب دریا بشویم

و

گیسوانم را با طعم باران

بپیچانم

بر گرده های عشق

اما

حقیقت رنجیده ای در امتداد رگهام

پرسه می زند،

آنان که شعله هایش

خشک می کند

اطلسی های کنار خیابان را

خیابان دراز فکرهایم،

با این خشم هولناک

که در هستی من جاری ست

چه کنم؟!

هرگز نمی گذارد

از تو

از دوست داشتن غزلی بنویسم ...

شعر فراروایت
طاهره احمدی

روایت اول: ص . د . ا

صبح

صدای قلبم

در ایست بازرسی

به گوش سازمان های بین الملل می رسد

که در هدف ماشه

به سینه دیوار چسباندم

و از دیشب در شعر مقاومت

جنازه ام پشت سنگر افتاده است

روایت دوم: باران

_ مادر، آیا آسمان همه جا

یک رنگ است؟!

_ آره عزیزم

فقط در سرزمین ابرهه

سنگ می بارد

_ چرا خدایشان سنگدل است؟!!!

_ اخه واژه سنگ روی نرم نشان نمی دهد.

از گور دسته جمعی بلند می شوم
روی شفاف ترین شیشه
سنگ پرتاب می کنم
وقتی مادرم در مهد کودک زیتون
زیر باران
آتش آتش سوخت
و قومی خاموش
فقط لالایی های
باران باران گفتنش را
نجوا می کنند
آری
در گوش عروسک هایشان.

شعر فراروایت "ثانیه ها"
هدیه قلی یار

راوی اول: آفتاب
نسیم شمال،
ملودی بهار،
و خوابی ابدی
_ «این بود اول بازی»
ایمان به دریچه ها
سبز
شاید خاکستری
_ «تمام رنگ دانه ها
را برایش قاب کن»
_ «زل زده ای به چه؟!»
_ «محو کوچه شدیم گویا
در انتهای حنجره دوره گردها»
سوغات پروانه چه می تواند باشد
که ریشه ها را به زبان آورده
در خاکدان عالم
"مستّم ز خیال او،
من با وی و
وی بی من

یارب چه خیالست این،
اینجا من و
آنجا او... "

راوی دوم: سایه
او را در بستری
از توت ها و شمشادها
رودخانه با خود برد،
در اساطیر کلاغی فریاد شد
صورت پری و شان را
میلاد دوباره یک مرد
چه می تواند باشد
به جز مژگانی
که طلوع عاشقانه ها
را به سرخط آبی جاده ها
گره ای کور زده
و بارانی که رخنه کرد
تا مات شیشه ها
در گذر شیطننت بار شهاب ها
مویرگ هایش مور، مور
خواهند شد

راوی سوم: ضمیر بی نهایت
در مدار کاهی کاغذها
آینه ها رقصان اند
آنجا که ایمان آورده ام به
ساحت عریانی کلمه ها
و

چشم انداز دور آسمان
را نظاره گر خواهم بود
در جوار روشن دستهایت

پاراگرافی که غربال شد
_ اینجا کجاست خدایا؟!
سقفی نمناک،
هوایی دم کرده،
فنجان ها را چه کسی
به استعاره برد
و

نگاهی پراکنده
که به معراج کشاند
سفیر سرزمین آینه ها را

این بود آخر بازی

شعر فراروایت
سید جواد حسینی تیرتاشی

روایت اول: باغچه

جماعتی

التهاب نارنج را

بر دوش داشتند.

لگن فریاد.

دانه ناله.

و

گنجشک در ترس

چشمانی اما

کمین برای شکار

روایت دوم: دریچه

ایستاده اند پشت چشمانم

با دستان کوچکشان

خیره به گنجشکان درخت

تابید ماه

ولی در این صبح چرا

انگور کل کشید

حوض آب پاشید

تنهایی پر کشید

ماه بانو آمد

با سبدي از نور

روایت سوم: کودک

_ باز دام و تله؟

ای وای مامان

_ تو که ترجمه ی پروازی

نمی شنوی؟؟؟؟

_ گوش کن

شمعدانی می خندد

گنجشک نمی ترسد

بالهایت را بگشا

بیا در حلقه ی دستانم

و پرواز بود

که جاری شد

در حیاط

در نخ چشمانم

شعر فراروایت
طاهره احمدی

روایت اول: کودک

تنگی

جای ماهی را تنگ کرده

حرف های قلمبه آب را

حباب ها می لمبائند.

از درز کفش هایم

صدای آب شلپ شلپ می آمد

قلاپم به هیچ گیر کرد

نقاشی ام را نیمه کاره گذاشتم

_ کجا میری دخترم؟!

_ جای خالی ای از نیمکت پارک

پاهایم در کفش های مادرم

نه

تمام کودکی هایم را میدویدم

_ چقدر راه میروید روی اعصابم!!!

_ خوب پای رودخانه

به کفش هایم رسیده

_ نگفتم کفش های تابستانی ات

مناسب روزهای بارانی نیست!!

[سکوت

بغض

نگاه]

_ مگر کفش دیگه ای داشتم؟!!

این دمپایی ها هم

پاپوش برایم ساختند

وقتی روی پله های موسسه را

گل آلود کردم

و رایگان

به اضافه کاری مادرم افزودم

روایت دوم :راوی

زندگی رنگ و رو رفته اش را

روی سنگفرش و پله های

موسسه جلا میدهد

وقتی از نق و نقوق های دخترش

کلافه شده

وقتی که با سیلی دیگران

صورتش سرخ شده

و او دم نمیزند

ترحمی که دلش را سیاه، می سوزاند.

شعر فراروایت
هدیه قلی یار "تهاجم فرهنگی"

راوی اول : مهشید
در را باز می کند
_ «بر میز ها گردی نشسته ؟»
_ «به چه می اندیشی ؟»
_ «مشتی خاک »
_ «در فرسایشش هم هزاران الماس
رو به افق اعلام حضور شدند؟»
پتانسیلی نامیرا
بر اهرمهای شکسته پیوسته
سوار است
صد افسوس
_ «آه مرد....»
در شبانگاهان
چگونه به یغما رفت آنهمه
حکمت که بر دوش شفای او بود»
خط
نقطه
خط

نقطه

• - •

امید به زندگی

این پایان ماجرا بود،

_ «قوزک پایمان تیر می کشید

در نظریه ای که موزائیک وار

به دور سرمان می چرخد»

ما مردمان آب و آفتاب و دانه ایم

و باقی را

چند کاراکتر تنفس اعلام کرده اند گویا.....

روایت دوم:

_ «باز هم سلام»

_ «شما؟»

_ «ما جماهیر ملل نصف جهانیم

و قدرت در دستان ما نرم شد

مانند آهن

که به دست پیامبر»

جنس: تکنوکرات ها

و کودکانمان پا بر سفینه ها

به فتح چرخ دنده ها می اندیشند

_ «ما مردمان آب و آفتاب.....»

نه ما نیستیم!!»
سلام بر دهکده ای به وسعت جهان
_«این یک پتانسیل بالفعل است؟»
ویراژ موزون کلمات
بر روایتی ملموس
اینجا کاراکترها در تنگنا نخواهند بود
و کبوترها به صلح نمی اندیشند
که امید به زایمانی زودرس
آنها را به وسواس کشانده
و در ژن ناب اساطیر
صدها ملودی هیپ هاپ
نفوذ خواهند کرد

شعر فراروایت «جهان های موازی»
رویا کاریسند

روایت اول : امیر
يك قطره غم روي غروب
آن دم که روح ت
از نومیدي در خودش غرق است
چه رنج پر رنگي دلت را
به بند مي کشاند
امواج کلمات
با سرسختي و وقار
افکار برّنده ي دردآلود را
میکوبند به
متن پیکرت
چشمهای مرطوب است
و تو راوي
قطره هاي غمگين دريا مي شوي ،،،

روایت دوم: لاله
کنار تو تنها تر شدم
در من

گسترده شدي تا
رنگ نارنجي افق
از تو تا خودت
سايه هاي بياباني گسترده روي خاطرات
از تو تا من
يك لبخند پلاسيده
از تو براه افتادم
و
به رنج رسيدم
و
شكستم
و دويدم
و
شكستم
و
هم سطر هيچ شدم ،،،
دياري ديگر تا زندگي خوابها
اي شاعر
رنج خود را فراموش كن
پاييز دوباره
دستهاي يك نفر
در ويراني چشمهايت
جاري خواهد شد.

شعر فراروایت
سید جواد حسینی تیرتاشی

روایت اول: راوی
صدای آب
می پراند
خواب نیمکت ها را
کتاب روز
خوانده می شود
آهسته
آهسته
در گوش درخت
رهگذری صدا میزند:
کلمه را ندیدی؟
_ نه مگر چه شده؟!
_ کفش های شعر
در کوچه ی امروز
جامانده
و شروع می کند
به جستجو
به جسجوی
قدری مهربانی

قدری لبخند
تمام سطر کوچه را

روایت دوم: س...
امروز،
سالهاست
سپری می شود، عمرم
در بی خبری ثانیه ها
به یاد می آورم
دقایق مرگبار رفتن را
آن زمانی که سوزش شانه های
تاک را شنیدم
معنای ماندن را
زیستن با درد
و چه تلخ بود
قلم های ننوشته ی
باغ پدر
که هیچ وقت سبز نشد.

روز رفتن در تقویم،
تاریخ ندارد
نمی خواهم که داشته باشد.

چهل بهار را دیدم
ولی فلسفه ی رفتن
را نپذیرفته ام
_می مانی؟
_نمیدانم ندای تنهایییم!!
شاید نه
شاید...
نمی دانم

شعر فراروایت
طاهره احمدی

روایت اول: مریم
عینکم را برداشتم
تا حجم نور را
در چراغ راهنمایی
وقتی صوای بووق بووق
با فکرهای وسوسه آمیزش در تنهایم
رسوخ می کرد
هر لحظه تندتر می دویدم
با پاهای تردید
با پاهای پر از اضطراب
او بیشتر ایستادگی می کرد
و چراغ قرمز ماشین اش را
با چشم های سبزم پاسخی دادم
-اسمت چیه؟!
-با حش ششم ات صدایم کن
-پس این آهنگ رو گوش بده
"مریم گل ناز منه غنچه ی گل باز منه"
[برای لحظه ای در آینه نمیشه از
چشم های حریص اش ، دور شد]

-در کیف ات چی داری؟!
-هر آنچه که دست لولویی بهش نرسه
-نترس، دستگیره اش به دستت قفل شده
[لبخند گریه آوری میزنم]
-تک فکر کن گنج قارون
-دیگه مهم نیست، راز فاش شده

روایت دوم: راوی
مسیر ها تو دل و روده شهر در میدان
بهم می پیچند
او در تن ماشین اش می نشیند
منتظر کسی ست که حجمی از کلمات مدرسه
روی دوشش سنگینی کند
و به عکس های لای کتاب ها خیره شده باشد
به اسکندری که هنوز در قاب خالی
از کتابخانه شهر سوخته جا مانده است
وقتی دختر به آدمک های پوشالی
داستان "هزار و یک شب" دل بسته است
اما به خاطر خواهی او "نه" بزرگ گفته است.

شعر فراروایت «آقای روشنفکر!»
لیلا ادبی

روایت اول: راوی

در دهان شهر

تونلی ست که

هر روز مترویی در رفت و آمدش

را یک آن بغض می شوی

تشویشی سیاه

ایستگاه به ایستگاه ..

زنانی گنگ که

تمام حجم صورتشان

تزریق شده

بر نهادی به نام تنهایی..

مردان انتظار

که با استشمام آلودگی

فریاد اعتراض شان

به آهستگی عقیم می شود

بر سفره ی سیاه شب

با لبخندی تلخ

لقمه را می جووند

لقمه را می خورند
لقمه را پس می دهند
آقای ...
که روشنفکر است
و مدیر نشریه رنگ پریده ای که قبلا زرد می پوشید
اعتقاد عجیبی دارد
که زندگی
همین لقمه هاست..
و برای همین انتشارات را لقمه می بیند
و تمام
ارسال کننده ها را هم
این وسط
تکلیف ما که با تفکر لقمه ای تناسب نداریم
بماند !!!

روایت دوم: مدیر مسئول
-«تلویزیون؟»
-«هیاهویی پخش می کند
چشم های اتاق
در هیجانی کاذب
تلو تلو می خورد واژه های افراطی را»
-«دست ها»

-«فقط تکان می خورند
در تائید شعار ها و وعده ها»
همه ی سرمایه هایی
که به فارسی نوشته می شوند
در جیب آقای روشنفکر
به زبانی دیگر
به کشوری دیگر
کراوات و فکل و پزش می ماند برای
-«بگذارید
لقمه های این ماه را »
همسایه ها:
با چشمان حریص
و مست
لبشان از قهقهه خیس می شود
و خیس تر ..
-«شهر ما هم روشنفکر دارد. اینجا آقای روشنفکر همه را مساوی می بیند »
-«همه؟»
-«لقمه اند برای او
یا در حال جویدن
یا بلعیدن
یا پس دادن ..»
حنجره ها محاصره ی
آغوشها ..

قلم می لرزد

ثانیه به ثانیه

«چاپ این ماه هم حاضر است!»

شعر فراروایت
آوا اسدیان

روایت اول: راوی
تازه می کرد
ایوان و درگاهش را به آب تیره ی حوض
به جاروی پوشیده ی حیاط
زخم های دلش ریشه ی کهنسال چنار
خمیده و پیر
پی ی جوانی اش. ...
_ عینکم کجاست؟؟
راوی تو ندیدی....
_ من تازه رسیدم
آب و جارو را بزار پایین
برایت پیدا میکنم....
ضربه های هولناک
تیشه ی های ستبر
لرزشش
ماهی های لیز افتاده
در جلبک را کرد گمراه...
مطبخ کم نور
سبزی دست بی حواس

چاقو خون

چکه

چکه

شد بر کاشی ی،

یک دهه ی قبل

درد

ناله

یک نفر نیست؟

_ یک نفر هست اما

میمکد خونش را

و می لولد در خودش....

_ چرا به کمکت نمی آید؟

_ او زنده به گور است

بیشتر از عصر تازیانه....

_ مگر عصر ماشین نیست؟؟؟

_ بحث بی فایده است راوی...

او فقط با خودش حرف میزند...

(مرد)

_ پادتن ی قوی

در بازار سیاه

ناصر خسرو....

دست به دست

چند باید باشد...؟؟

کالبد خانه اش

به کام عمیق،

تلخ، دود می شد؟؟

_ چه تزریق لرزانی....

عفونتت به هیچ کس رحم نکرده.....

_ زن چقدر حرف میزنی تو

آه

آه

کوفتم کردی ها....

زن ادامه میدهد....

_ از دهان گریه ی زیر شیروانی هم سر باز زد....

از چشم هایش آب می چکید

پوزه اش را میخواراند

سرنگهای آلوده ات چند؟

_ بیچارگی ام هر روز به جانم

سوراخ می شود....

تو دیگر نمک بر زخمم نپاش..

روایت دوم: زن

مرد می کشاند حجم پوسیده اش را به خانه

جسم ژولیده

تلو

تلو

میآمد...

بوی الکل....

جمع کرد جانماز نخوانده ام..

_ زن

امروز چندم است؟

_ روزهای تکراری

تقویم نمیخواهد....

_ پس بگو

دو هزار و چندیم ؟؟؟؟

یک روز ...؟

چند روز ...؟

سالااست آژیر می کشد سوت مرگ در گوشه‌هایم....

گمانم من هم مثل او مرده ام

رنگی نیست برلبخندم

نگاهم

آرزویم

بوی مردگیست....

فرارهم کنم از منجلا ب بو گرفته،

نجات نمی دهم پاهایم را.... خواستم بگریزم به تکرار ...

اما....

بغض ...

بغض

پایم خورد به پای طفلی و گریستیم من و کودکم

شعر فراروایت کوتاه

زینب نیازی

روایت اول: او

پوچ و سردرگم

گیج به آینه خیره شده ام

من

در حال تماشای ماه بر روی زمین

روایت دوم: من

- و خداوند ماه را بر روی زمین آفرید...

- ماه؟! بر روی زمین؟!...

- ماه بر روی زمین ، آینه را نگاه کن...

داستان فراروایت
آوا اسدیان

روایت اول: راوی

پاییز بود، این پاییز با پاییز سالهای قبل فرق میکرد فصلی که دوست داشتنش را با بارش برگهایش خواست. چون برف پاییزی بر سرشان بریزد و آغاز با هم بودنشان را تبریک بگوید وقتی که امیر و آرزو از محضر عقد کرده بیرون آمدند.

زندگی هم روزهای اول با هم بودنشان را ورق میزد اما هیچ عجله ای نداشت چون آرام و بی صدا سپری می شد همچون بیدی که تا دیروز با هر نسیم بادی بی تاب بود اما الان با ریختن برگهای خشک و نازکش خود را به تجربه ای جدید سبک و آرام میکرد

آرزو وقتی خودش را پیدا کرد که حال خودش را بالا می آورد.

آرزو فقط هجده سالش بود او اصلا به چند خواستگاری که برایش آمده بود فکر نمی کرد. ما امیر را نمی توانست بی خیال شود بقول آرزو من فقط جذب حرف زدن امیر شده بودم. آرام و شمرده و سنگین حرف میزد که حتی بقیه ی ملاک های انتخاب از دستم در رفت.

امیر هم انتخابش را کرده بود. امیر دوست داشت زندگی اش را و همسرش را طوری که حرفش بر سر زبانهای فامیل بود که آرزو تمام زندگی امیر هست آرزو بابت امیر جلوی پدرش ایستاد بر خلاف میل باطنی اش هر چند پدرش مخالفتی نداشت فقط میخواست آرزو درسش را بخواند و سنش را برای ازدواج زود میدانست. آرزو باید دانشگاه میرفت

رشته ی مامایی قبول شده بود.

امیر برای دانشکده رفتن آرزو همیشه آژانس می گرفت و اگر فرصت داشت خودش دنبالش میرفت مادر امیر می دانست که سر زدنهای امیر به دانشکده به خاطر وسواس هایش هست.

در یکی از روزها که آرزو دانشگاه بود مادر امیر به امیر سر زد بعد حال و احوال پرسید در حالی که غذا را که از خانه درست کرده بود از سبد بیرون می آورد و روی اجاق گاز قرار می داد

یک نگاه به امیر انداخت و گفت:

امیر این زن گناه داره

اینقدر تو منگنه قرارش نده بزار زندگی کنه

_ مامان اومدی که اینها رو بهم بگی؟!!

زنمه هر جور دوست داشته باشم و فکر کنم درسته زندگیمو حفظ میکنم

_ اما این راهش نیست

این دختر غریبه کسی رو جز تو اینجا نداره

این دختر اونقدر ساده که هنوز نمی دونه بابت چی همیشه حواست بهش هست

امیر کلافه شده بود

و کنترل تلویزیون رو مدام تو دست اش جابجا میکرد و نگاهش را به این ور و اون ور جابجا می کرد و زیر لب کلمه های کوتاه و بلند ای داد و بیدادش زمزمه می شد.

امیر میدونست ایراد کارش را، اما نخواست زیر بار برود

اما مادرش دید که نصیحت هایش کار به جایی نمی برد با امیر خداحافظی کرد

امیر هم حال خوشی نداشت بعد اون خداحافظی مادرش

هوای گرم بیرون نیز به حال بدش مضاعف شد. دستی به عرق خیس پیشانی کشید بلند شد از روی مبل و پرده ها را انداخت و کولر را روشن کرد

و با کمی کلافه گی دفتر یادداشتی را که در کشوی اتاقش بود بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد امیر به نوشتن علاقه داشت و همیشه در اوقات بیکاری می نوشت امیر چند ساعت بعد رفت بیرون تا برای شیر آب هرز شده آشپزخانه واشربخرد.

اما غروب آنروز امیر یادش آمد که دفترش را فراموش کرده سر جایش بگذارد و به محض به یاد آوردنش، آرزو را صدا زد

_ آرزو این دفتری که داخل

کیفم بود کجاست ؟

تو برداشتی؟

امیر کمی دستپاچه بود تا آرزو جواب دهد

_ آره من گرفتم فقط مرتبش کردم
_ اما نیازی نبود مرتب بود همچنان آرزو با صبوری جواب داد
_ ببخشید نمیدونستم
دیگه بهشون دست نمی زنم همشون همون جاست
امیر نگاهی به آرزو کرد که در حال شستن ظرفها بود و گفت: میشه برام بیاری، کجاست؟
_ باشه الان میام و برات میارم
_ میشه دیگه به وسایل شخصی ام دست نذنی
_ باشه گفتم که نمی دونستم اگه از قبل می گفتی بهشون دست نمی زدم فقط خواستم مرتب کنم، بفرما وسائل شما
آرزو رفت به سمت بالکن و با آبپاشی که شکل فیل کوچک بود و از خرطومش آب می ریخت
به گلها آب میداد
امیر کیف را باز کرد
امیر چند نامه و کارت پستال از دختر دایی اش داشت که نامه های عاشقانه بود که ا لان دختر دایی اش متاهل و یک فرزند داشت
مرتب شده بودند نامه ها و کارت پستالها ...
نوشته های امیر در یک پوشه ی دیگر و عکس های مجردی امیر در پوشه های دیگر قرار گرفت حتی وسائل شخصی اش مثل تسبیح و انگشتر وو در داخل جعبه ی جواهراتش که خالی کرده بود گذاشت
امیر با علامت سوال بزرگ اینها را دوباره داخل کیفش گذاشت
_ امیر شام آماده است
_ دارم میام
امیر با مقدمه ای
_ عجب بویی
عجب رنگ و لعابی

ببخشید امروز کمی تند رفتم به دل که نگرفتی آرزو گفت: نه پیش میاد
_ راستی وقتی وسایلتو مرتب کردی حتما همه ی اون چیزهایی که...
امیر داشت ادامه میداد که
آرزو گفت:

_اونها مربوط به توست من هم نمیدونستم
و گرنه بهشون دست نمی زدم
_ نه موضوع این نیست
منظورم آن کاغذ و کارت و باز هم آرزو حرفش رو قطع کرد
_ آها نه من ناراحت نشدم گفتم که گذشته ی خودته مهم الانه اینجا من و تو
زیر یک سقف همدیگه رو دوست داریم و زندگیمو نو شروع کردیم مگه نه
امیر بهت زده نگاهش کرد و گفت
_ آره همین طوره

روایت دوم: آرزو

من امیر رو دوست داشتم من به خاطر امیر کیلومترها از شهرم و خانواده ام دور
شدم
آدمها آزاد بودند من که اون زمان در زندگی امیر نبودم و این اتفاق ممکن بود در
زندگی هرکسی رخ بده...
اما مطمئن بودم که همه چیز دست من هست
در دست افکار من..

آره انتخاب با من بود خوب بسازم یا بد و ناخوشایند بسازم در هر صورت به خودم
بر می گشت من باید انتخاب میکردم من باید یک زندگی خوب می ساختم تا درش
احساس خوشبختی کنم. نه یک زندگی گسیخته ی که در آن طعم خوشبختی را گم
کنم و حسرتش را از خانه ی همسایه بو بکشم

من در برابر روبه رو شدن با اون نامه ودو راحل داشتم

اینکه بهش بگم و یا وسایلو دور میریختم و یک جنجال را شروع میکردم و شاید شروع یک زخم کهنه بود که انتهایش معلوم نبود کجا باشد و من و امیر هم قربانی این زخم کهنه می شدیم که شاید جای چرکینش هر وقت دلش میخواست سر باز کند...

یا نه!! ارتعاش مثبت به خودم و زندگی ام میدادم و به امیر فکر میکردم به اینکه دوستش داشتم و به نقاط مثبت امیر فکر میکردم و زندگی ام را فدای یک تجربه که شاید امیر خودش یک قربانی بود و جالب اینکه خودم هم اطلاع کافی از موضوع نداشتم میکردم.

من به اینکه شاید امیر هم یک طرف دوست داشتن بوده باشد هم فکر میکردم ولی باید به بهترین حالت این اتفاق فکر میکردم و خودم را نمی باختم و من احساس دوست داشتنم را باید عنوان میکردم و بهش می گفتم که هستم و روزنه های موفقیت و خوشبختی را باهم پیدا و طی می کنیم...

من باید می گفتم اونقدر می خواهمش که نقطه های کدر در زندگی را میشود پاک کرد.

این دومین تمرین در زندگی من بود بعد از جمله های...

آرزو ایمان دارد به عشق...

آرزو ایمان داشت به جریانهای فکری مثبت که راه خوشبختی است ...

اینها جمله هایی بود که وقتی با شکاک و وسواسی های امیر روبرو شدم با خودم تمرین میکردم اره من از همون ابتدا متوجه

وسواس های امیر بودم ولی میدونستم مقاومت من او را بیشتر به این افکار سوق میدهد

پس باید بهش زمان میدادم شاید راه ساده ای نبود اما جواب داد.... من امیدوار بودم

و نتیجه اش را دیدم وقتی امیر همان روز سر سفره ی شام وقتی ازمن سوال کرد

--تمام کاغذ و کارت پستالها رو که دیدی علاقه ی رویا به من بود و من همیشه جوابهای منفی بهش میدادم اما باید آنها را دور می ریختم ...

اما من باز هم با لبخند به صورت امیر نگاه کردم

--مهم نیست مهم حالا و احوال خوش ماست

آنچه مهم هست خودتی، خودت امیر جان ...

اون گذشته ی توست مربوط به خودت مجبور نیستی توضیح بدی

امیر تازه چند قاشق از غذا رو نخورده بود که بلند شد و نگاهش همچنان به من

من گنگ که او دنبال چه چیزیه

به سفره ی شام نگاه انداختم که چه چیزی کم گذاشتم که امیر دفتر و آن کارت پستالها و نامه را در حضورم آتش زد و در گرمای شومینه سوزاند و همانطور کاغذها زبانه میکشید و میسوخت

--درست میگی مهم همین لحظه و آینده ای که جلو رو داریم هست.

خوشحال بودم که صبوری من جواب داد هر چند سکوت به دیدن بعضی وقایع و صحنه ها بسیار سخت است سخت گاهی استخوان می شکنند...

در این حال خوبمان زمان خوبی دیدم که امیر خبر خوبی را بشنود بعد شام برگه ی سونو گرافی رو روی سفره گذاشتم

--امیر میشه سفره رو پاک کنی

--چشم حتما

من از آشپزخانه مواظب حرکات امیر بودم

امیر کاغذ سونو گرافی رو دید

گرفت و خوند گویا متوجه شد

می خواست سوال کنه که من صورتمو بر گردوندم اما امیر متوجه من نشد

--آرزو این چیه؟

--بخون سواد نداری مگه

و لبخندی که به سختی پنهان کردم

--این آزمایشه بارداریه

--حتما درسته دیگه عزیزم ..

--یعنی چی؟

--یعنی چی نداره پسر

یعنی داری بابا میشی..
امیر جیغ بلندی کشید و گفت
خدایا شکرت ...
--من که باورم نمیشه...
هر روز از وسواسی های امیر هم کم و کمتر میشد
شاید امیر خودشو جای من میگذاشت که آیا او هم همین طور با موضوع بر خورد
میکرد
آره زندگی از نظر من راه حل های منطقی و خوب زیادی دارد
آن وقت راه خوشبختی نزدیک خواهد بود. هر وقت خودمان را عادت دهیم
به خوب شنیدن
به خوب دیدن
به خوب بیان کردن
روشی که مונته سوری در مهد های کودک پیشنهاد کرد
برای اینکه خودش روزی مادران و پدرانی که مثبت می اندیشند را نظاره گر باشد.
خوشبختی فکر خوب و مثبت هست و آنوقت خوشبختیم
فقط تنبلی نکن و دستت را بلند کن و بگو من خوشبختم.

داستان فراروایت "چشمان منتظر"

سمیرا الفتی

روایت اول: راوی

در کوه و جنگلهای سر به فلک کشیده گیلان مردمانی بودند که در سختی های طاقت فرسای روزگار روح و جسمشان خستگی ناپذیر بود در فرا دستها دقیقا در وسط جنگل دو ایل بزرگ عشایر چادر هایشان را دایر کرده بودند دو ایل از دو قبیله منیشی و سنجابی که همانند برادران قسم خورده ی هم پشت به پشت هم مردم ایل را پاسبانی و همیاری می دادند فاصله بین چادرهای سیه روی آنها به اندازه ی زاویه 180 درجه بین پاها فاصله داشت اما فاصله بین قلبهایشان قریب تر. کل جمعیت هر دو ایل به 80 نفر می رسید هر خانواده ای چندین چادر برپا کرده بود که یک چادر برای اتاق مهمان دیگری برای آشپزی و.. در میان سبزه زارهایی که دل، مرده را زنده می کرد چادرهای استرانیده از یک سو مشک های آویخته به سه پایه چوبی از یک طرف دیگهای سیاه رنگ کثیری که در روی سه تا سنگ با فاصله کمتر از هم نهاده بودند و آتشی که با شعله های زیبایش وجود ترسناک و در حین حال زیبایش را به نمایش گذاشته بود فضای ایل همچون تکه ای از بهشت هوش از سر نظاره گر را می پراند پرچینهای رنگارنگی که در یکی بز و گوسفند و در دیگری گاو و گوساله که فقط شب را در پرچین اطراق می کردند و روز را دیوانه وار به دل چمن های جوانه زده می زدند و دلی سیر از علفهای بهاری در می آوردند مرغ و خروسه های ساعت گو که از سپیده دم با آواز دلنشینشان ساعت بیداری را به اهالی ایل ابلاغ می کردند چه زندگی زیبایی همه چیز با دستهای پینه بسته مردم ایل آماده می شد خبری از تکنولوژی نبود. زنهای ایل صبح کمر خود را محکم می بستند و از سپیده ی صبح تا نماز شب دست از کار و تلاش نمیکشیدند کسی در ایل بیکار نبود حتی بچه های کوچک نیز صبح زود همراه بزرگان از خواب شیرین خود بیدار میشدند و وظایف محوله ی خود را انجام می دادند دریغ از شکوه ای! کد خدای ایل منیشی کد خدا مراد که مردی دلسوز و با ایمان بود حدودا 70 سال از عمرش را گذرانده بود ولی هنوز همان مرد دلیر و شجاعی بود که نام و آوازه اش زبان زد خاص و عام بود کد خدا مراد علاوه بر رهبری ایل و خانواده اش وظیفه ی سنگین تری بر دوشش نهاده شده بود و چهار تا خواهر زاده هایش که سه دختر و یک پسر به نام علی بر عهده داشت که پدر و مادرشان را در سیل وحشتناک چند سال گذشته از دست داده بودند علی که در جبهه های نبرد پا در عرصه ی دفاع از شرف کشورش گذاشته بود منتظر بود تا آتش جنگ صدام کمی فرو نشیند تا با خیالی آرام به مرخصی بیاید 6 ماه از تاریخ معین شده ی عروسی علی گذشته بود اما هنوز علی به مرخصی نیامده بود. همه ی ایل منتظر

بودند که همین روزا علی از جبهه برگردد تا برایش سور و سات عروسی برگزار کنند نامزدش که آزاده نام داشت دختری مهربان و با وقار از ایل سنجابی و چادر به چادر خانه ی کد خدا مراد بود تمام شب و روزش را در کنار کارهای روز مره اش با دل مشغولی و استرس می گذراند امشب در ناآرامی جبهه ها خوابی می بیند که تعبیرش را فقط خدا و تقدیر می دانست. امروز صبح زود زود تر از همیشه اهالی ایل منیشی از خواب بیدار شده بودند زمانی که همسر کدخدا مراد که نرگس نام داشت بساط صبحانه را آماده می کرد رفت و می خواست قابلمه شیری که روی آتش گذاشته بود تا برای صبحانه بجوشد بیاورد که ناگهان صدای گریه ی آزاده را که در چادرش بود شنید ترس وجودش را فرا گرفت یک لحظه یاد علی و پسر خودش احمد افتاد که با هم به جبهه رفته بودند ترسش شدید تر شد طوری که درد به استخوان هایش رسید بدنش بی حس شد و قابلمه شیری که در دست داشت از دستش افتاد و چمن های بهاری زیر پایش را آبیاری کرد زبانش بند آمده بود و با آنکه صدایش می لرزید گفت: آزاده دخترم چی شده؟ این وقت صبح چرا گریه می کنید؟ نکنه برای احمد و علی اتفاقی افتاده؟ حرف بزن دخترم دلم مثل سیر و سرکه می جوشه بگو چی شده؟

آزاده که از ترس خوابی که دیده بود خودش را حسابی گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید گفت: نه نرگس خانوم جان چیزی نشده فقط یه کم دلم گرفته.

_وا دخترم این وقت صبح و این حرفا؟! تو رو جون علی قسمت می دم بگو چی شده؟

_گفتم که چیزی نشده نرگس خانوم جان فقط یه خواب دیدم همین یه کم اعصابمو ریخته به هم

_خیر باشه دخترم ولی چه خوابی ها؟

آزاده که می دانست نرگس تا سیر تا پیاز خواب را برایش تعریف نکند دست بردار نیست از همان اول تسلیم شد و شروع به تعریف خوابی که دیده بود کرد در حالی که قلبش آرام و قرار نداشت ولی خوابش را با آرامش تعریف می کرد که مبادا نرگس خانوم ناراحت شود و گفت: من خواب دیدم که علی و احمد با هم سوار بر اسب سفیدی از میان سربازان زخمی شده عبور می کنند و با صدای بلند می خندند که صدای قهقهه ی آنها به گوش صدامیان هم می رسد ناگهان فرمانده عملیاتشان از چادرش بیرون آمد و نگاهی به علی انداخت و گفت لباسهایی که برایت از پشت جبهه فرستاده بودند اینه که پوشیدی علی لبخندی زد و گفت بله فرمانده انگار اندازمو گرفتند قشنگ کپ تنمه بعد فرم

اندشان به علی نزدیکتر شد وبا دست به شانه ی علی زد و گفت پس فرمانده خیلی دوست داشته که لباس ویژه برات دوخته و فرستاده علی باز لبخندی زد و گفت حتما

که اینطور بوده اما چی شده که شدم عزیز دل فرمانده الله اعلم بعد فرمانده به احمد نگاهی انداخت و گفت جوان تو کجا می روی نمیدانی که تو رو به مهمانی دعوت نکرده اند تو از اسب پیاده شو اینجا بیشتر بهت نیاز داریم احمد نگاهی به فرمانده انداخت و با تعجب گفت ولی قربان من به مادرم قول داده ام که علی هر کجا می رود منم همراهش برم مادرمو با من در ننداز لطفا اجازه بده تا با هم بریم فرمانده شان صدایش را بلند کرد و گفت مگه اومدی مهمونی خونه خالت؟ مگه نمی بینی اوضاع چجوریه؟ نمیفهمی ما اینجا بیشتر به تو نیاز داریم حرف بی حرف پیاده شو بعد احمد با ناراحتی از اسب پیاده شد و به علی گفت علی جان انگار چاره ای نیست مواظب خودت باشی ها دیگه باید از هم جدا بشیم بعد احمد دست علی را بوسید و در حالی که اشک از چشمانش جاری شده از علی جدا شد و علی با لبخندی که بر لب داشت گفت نگران من نباش من جای بدی نمیرم اونجا همه چی آرومه و بعد علی راهش را کشید و رفت منم از خواب بیدار شدم

نرگس که گونه هایش از اشک سیراب شده بود تعبیر درست خواب آزاده را نمی دانست با آنکه خودش از دلهره دست و پایش را گم کرده بود آزاده را دلداری داد و گفت: دخترم خوب تعبیرش معلومه همین روزا علی باید لباس دامادیشو بدوزه من از کدخدا مراد که اونم از رادیو شنیده بود شنیدم که عراقی ها چند روزه که صدایی از حملات خطرناکشون نیست و اوضاع آروم شده مطمئنا جنگ داره تموم میشه و علی بر میگردد و این انتظار به سر می رسه خودتو ناراحت نکن انشاالله خیره حالا بیا بریم صبحانه رو با ما بخور دخترم امروز خیلی کار داریم بلند شو دیگه دخترم

_نه نرگس خانوم ممنونم چیزی میل ندارم.

_واا! این چه حرفیه دخترم اشکاتو پاک کن و بیا با هم بریم دیگه الان کدخدا مراد صداس در میاد ها؟

آزاده که صبح روشن مقابل چشمانش شده بود شب ابری زمستان غبار ترس بر قلبش چنان نشست که انگار قرار نبود هیچ وقت پاک شود و با همان حال پریشانش همراه نرگس خانم به چادرشان رفت وقتی وارد چادر شدند کدخدا مراد که مثل همیشه سیگار تنباکوی اش را لابه لای انگشتانش می چرخاند از آمدن این موقع آزاده به چادرشان تعجب کرد و گفت: به حق چیزای ندیده و با شوخی گفت آخه دخترم کدوم آدم عاقلی سپیده دم مهمونی میره؟ نگفتی صاحب خانه ممکنه هنوز خوابیده باشد؟

نرگس که از دل پریشان آزاده خبر داشت خواست قضیه خواب را از کدخدا مراد پنهان کند گفت: وا کد خدا این چه طرز برخورد با مهمانه؟ آزاده مهمان خوانده شدست من ناخوانده بودم که رفتم اونو از خواب شیرینش بیدار کردم تا امروز رو به ما کمک کنه.

کدخدا مراد که از حرفای نرگس تعجب میکرد گفت: مگه امروز چه خبره که کارتون

زیاده؟

_کدخدا مگه خودت نگفتی که نیروهای عراقی مثل موش خودشونو تو سوراخ قایم کردند و دیگه خبری از آتیش بارانشو نیست؟

چرا من گفتم و همینطوره ولی این چه ربطی به شلوغی کار تو داره؟

_اصلا حواست نیست ها وقتی دیگه جنگ خاموش شده و عملیاتی نیست این یعنی اینکه علی و محمد بر می گردند و ما باید به فکر بساط عروسی باشیم دیگه.

کدخدا مراد که از این سکوت روباه های مکار مطمئن بود که خواب دیگری برای مردم بدبخت دیده اند چشمش آب نمی خورد گفت: ای بابا نرگس مگه کسی میتونه دست این صدام عجیبی رو بخونه ها ببین الان داره چه نقشه ی شوم دیگری رو میکشه

نرگس که با تکان دادن سرش خواست کد خدا مراد را متوجه کند که آزاده را ناامید نکند اما کدخدا متوجه نشد تا اینکه به کدخدا مراد گفت: کدخدا میشه اون قندان قند رو به من بدی؟

و به این شکل کدخدا را متوجه حال پریشان آزاده کرد و کدخدا گفت:

آره دخترم انشاالله امروز و فردا این دو ایل فرزندان دلاوراشون را در این چادرهای آکنده از سکوت خواهند دید و از جایش بلند شد و از چادر بیرون رفت

روایت دوم: آزاده

بعد از اینکه کدخدا مراد از چادر خارج شد نگاهی به نرگس خانوم انداختم و گفتم چرا خوابی که دیده ام را برایش تعریف نکردی نرگس خانم گفت خودت که میدانی کدخدا مراد شوخ طبعه اگه خواب را برایش می گفتم به این حال و روزت می خندید دخترم این خواب تو تعبیرش همونه که گفتم دیگه زود صبحانتو بخور و برو بقیه دخترها رو بیدار کن دلم روشنه که امروز خبرهای خوشی در راهه من نیز بلند شدم و راهی چادر دخترها شدم هنوز وارد چادر نشده دیدم مریم خواهر وسطی علی خیلی حال آشفته ای دارد دست به زانو نشسته بود و در فکر و خیال غرق شده بود نزدیکتر رفتم و گفتم مریم چته؟ چرا اینقد تو فکری چیزی شده؟ مریم که از رفتن صبح هنگام من به چادرشان تعجب کرده بود گفت تو این وقت صب اینجا! چیزی شده؟ من هم روی پنجه ی پاهایم نشستم و گفتم نه مگه قراره چیزی بشه؟ بلند شو دختر خبرهای خوبی در راهه خوابی دیدم که نرگس خانوم تعبیرش را باور نکردنی کرد دیگه همین الانه که علی از راه برسه و این انتظارها به پایان برسه مریم در جوابم گفت مگه میشه آزاده؟ تو چه خوابی دیدی؟ تعریف کن بینم منم که دیگر نخواستم ادامه بدم گفتم بیخیال شو و پتو را از روی مهین و آمنه کشیدم و با صدای

بلند گفتم بلند شید تبیل ها الانه که داداشتون از راه برسه همه کارا مونده ها؟ آمنه که خواهر کوچیک علی بود چنان از جایش بلند شد و بغلم کرد که خودم ازین سرعت عملش تعجب کردم دیگر آفتاب کاملاً طلوع کرده بود کدخدا مراد گاو و گوسفندها را چرا برده بود نرگس خانوم داشت مشکش را دایر میکرد که دوغ درست کند مهین خواهر بزرگ علی داشت دیگ آب را بار می گذاشت و برنج را پاک می کرد که آش را درست کند در این هنگام نرگس خانوم به من گفت عروس ایل کدخدا مراد تو هم با آمنه برو و هیزم بیار تا نان را درست کنیم من و آمنه هم رفتیم و هیزم زیادی آوردیم همه ی کارها انجام شد دمدمه های ظهر بود که از دور دست ها دو مرد با لباسهای خاکستری داشتند به طرف چادر ها می آمدند نرگس خانوم گفت الحق که صدای پای فرزند از ضربان قلب مادر میشه حس کرد نگاهی به من انداخت و گفت دخترم دیدی دل به دل راه داره انگار بهم الهام شده بود که امروز علی و احمد بر می گردند چشمش روشن عروس کدخدا من که در اوج ناباوری حتی لحظه ای چشمم را از آنها بر نداشتم احساس می کردم که روی ابرها پرواز کردم چادرها پر از شور و هل هله شد شادی فضای قبیله را پر کرده بود وقتی که علی و احمد به چادر ها رسیدند احمد به سمت مادرش رفت و او را در بغل گرفت علی نیز به سمت من آمد هنوز به من نرسیده مهین، آمنه و مریم چنان بغلش کردند و اشک می ریختند که دل همه را ریش می کردند اشک در چشمهایم نقش بست نتوانستم چیزی بگویم علی نگاهی به من انداخت و گفت دیدی بالاخره این انتظار به سر آمد منو ببخش میدونی که آمدنم دست خودم نبود ولی الان که آمده ام جبران می کنم دیگر همین فردا عروسی رو برگزار می کنم من که از حرفای علی تعجب کرده بودم و فقط خوابی که دیده بودم باعث این حال آشفته ام شده بود لبخندی اجباری زدم و گفتم چرا به این زودی؟ میدانستم دلیل عجله ی علی فقط این بود که هر لحظه ممکن است عراقی ها دوباره حمله کنند و باید دوباره به جبهه برگردد اما علی گفت دیگر نمیخواهم این فرصت را از دست بدهم و یک دو ایل را چشم انتظار این وصلت بزارم آماده شو که فردا این جشن عروسی برگزار شود من که حال خودم را نفهمیدم لبخندی زدم و گفتم علی تو می دونی که 6 ماه پیش قرار بود عروسی بگیریم علی سریع جواب داد بله می دونم تو که میدونی من نتونستم برگردم بازم معذرت میخوام من در جوابش گفتم من که منظورم گله و شکایت نبود همه چیز رو اونوقت آماده کرده بودیم و الانم همونجوری دست نخورده همه چی مونده پس کار زیادی نداریم فقط یه لحظه مکث کردم و علی گفت آزاده فقط چی؟ گفتم هیچی فقط شما باید تشریف ببرید موها تو کوتاه کنی خیلی بلنده علی از لبخندی زد و گفت چشم همین الان می روم دیگه امری باشه؟ گفتم دیگه هیچ هرکدام از اهالی هر دو قبیله کاری را انجام می دادند تا زود همه ی کارها به سرانجام برسد کدخدا مراد ایل های نزدیک را هم دعوت کرده بود و برای برگزاری این مراسم هیچ چیزی را کم نگذاشته بود روز عروسی فرا رسید در دو ایل گورای کرماشان چنان مراسمی برپا شده بود که تاریخ عشایر هنوز به خودش ندیده بود همه از دامادی علی خوشحال و مسرور بودند غافل ازینکه مراسم عروسی و خدا حافظی علی را خدا با هم رقم زده بود و این همه مهمان را نه برای عروسی بلکه برای بدرقه ی علی از ع

الم غیب فرا خوانده بود در حین برگزاری مراسم بودیم صدای ساز و دهل همه جا را پر کرده بود عطر و بوی غذای عروسی مراسم را عطر آگین کرده بود اما من همچنان با ترس و دلهره پا در رکباب علی می گذاشتم هر لحظه ترسم بیشتر تر می شد طوری که علی از چهره ی بحران زده ام ناراحتی ام را فهمیده بود و قلبش به در آمده بود در حالی که داشتیم دستهایمان را در حنا می گذاشتیم علی باز از من پرسید از اینکه به من جواب بله داده ای پیشیمانی؟ وقتی این حرف علی را شنیدم ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد و برای اینکه علی را خوشحال کنم لبخندی زدم و گفتم نه علی جان این حرف رو زن تازه خیلی هم خوشحالم ولی حالم و این نگرانی ام دست خودم نیست بیخیال طبیعیه دیگه در همین صحبتها بودیم که صدای توپ و خمپاره گوش را از جایش می کند و صدای گلوله باران عراقی ها مراسم عروسی ما را شلوغ تر و پر سر و صدا تر می کرد کدخدا مراد که احساس خطر می کرد با صحبتهایش مهمان ها را آرام می کرد و آنها را به صرف نهار فرا می خواند که مبادا کسی به مراسم عروسی تنها پسر خواهرش آمده باشد و بدون نهار برگردد همه مشغول خوردن نهار شدند اما هنوز صدای توپ و تانک قطع نشده بود بعد از صرف نهار همه ی مردم راهی خانه هایشان شدند من که از ترس توان ایستادن و تشکر از مهمان ها را نداشتم روی زمین نشسته بودم و به فکر فرو رفتم هر لحظه صدای انفجار ها بیشتر و نزدیکتر می شد کد خدا مراد سراغ رادیو یش رفت تا خبری از اوضاع جبهه ها بگیرد که ناگهان گوینده رادیو حرفهایش را در گلویش غورت داد و با صدایی بغز کرده گفت متأسفانه نیروهای ما در جبهه های مرزی شکست خورده اند و قصر شیرین به محاصره ی عراقی ها در آمده است و الان ارتش عراق با تمام قوا و توانش در حال پیشروی به شهرستانهای گیلانغرب و قصر شیرین است و ارتش ایران نیروهای مردمی را به جبهه ها فرا می خواند. با شنیدن این خبر آرام و قرار از علی گرفته شد دیگر پایش در زمین بند نشد بلند شد و در حالی که احمد را صدا می زد از چادر ها فاصله گرفت با احمد پچ پچ های زیادی کردند نفهمیدم در فکر علی چه می گذشت رادیو مدام مردم را به حضور در جبهه ها فرا می خواند معلوم بود که اوضاع خیلی به هم ریخته است هنوز حنای دستانم خشک نشده بود وقتی به بدشاندی خودم فکر می کردم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و مثل ابر بهاری می گریستم از جایم بلند شدم و به سمت علی و احمد رفتم می دانستم این دل دل کردن علی برای برگشتن به جبهه است به علی نگاه کردم و گفتم علی جان تو مختارید خودت راحت را انتخاب کنی میدونم اوضاع مرزها خیلی ناآرومه و هر لحظه ممکنه نیروهای عراقی به ما هم برسند پس من قلبن به تو اجازه می دهم که لحظه ای درنگ نکنی و به جبهه برگردی این اقبال بد من است و نه از کسی ناراحت می شوم و نه شکایتی دارم برو خدا پشت و پناهت همین که این حرفها را گفتم انگار قلب علی بد تر آتش می گرفت رو به آسمان کرد و در حالی که گریه می کرد گفت خدا آخه چرا امروز؟ بعد به من نگاه کرد و گفت نه عزیزم امروز نه فردا بر می گردم مگه میشه اینجوری تو رو تنها بزارم دیگر علی آنروز به جبهه برگشت من از اقبال بد خودم ماتم گرفته بودم غصه، خستگی، ترس و بد اقبالی خودم هوشم را برده بود اصلا نمی فهمیدم چطور من بخت برگشته

این شب تار را با این همه غم و غصه چطور سپری کرده بودم صبح آفتاب نزده علی صدایم زد دیدم علی و احمد در حالی که لباسهایشان را پوشیده بودند و کیف هایشان را روی دوش خود انداخته بودند آماده رفتن به جبهه بودند علی جلو آمد و گفت ببینم روی این چهره ی قشنگت اینجوری غبار غم بشیند الان باید برگردم جبهه تا رنگ حنای دستان نرفته بر می گردم نگران نباش من که کپ کرده بودم و فقط با شنیدن این حرف ها اشکم در می آمد سکوت کردم و با خودم گفتم سهم من از این دنیا فقط چشم انتظاریه با تقدیر که همیشه در افتاد اشکهایم را پاک کردم و به علی آخرین نگاهم را انداختم و گفتم برو امیدوارم سلامت برگردید علی لبخندی زد و گفت انشا الله خیلی پریشان بود بعد خداحافظی کرد و رفت بعد از چند هفته نه نشانی و نه خبری از علی نشد من هم فقط چشم به راه منتظر آمدن علی بودم تا اینکه نیرو های عراقی سرپل و پادگان ابوزر را هم محاصره کرده بودند تقریباً نیرو های ایرانی کامل شکست خورده بودند و نیروهای عراقی در حال رسیدن به گیلانغرب بودند که ارتش تمام نیروهایش را به مقابله ی مستقیم فرا خوانده بود علی و احمد نیز در خط مقدم بودند. احمد می گفت ما چند گروه شده بودیم که از پشت تپه ها مستقر بودیم زمانی که عراقی ها پیش می آمدند تپه ای که علی پشت آن قرار داشت را با آرمیچی زدند خودم دیدم علی زخمی شده بود هر چه خواستم به سمت علی بروم هم رزم هایم نمی گذاشتن من پیش بروم و نیروهای عراقی به تپه نزدیکتر شدند خودم دیدم که علی هنوز زنده بود و در خون خودش دست و پا می زد دیگر نتوانستم تحمل کنم خودم را دزدیدم و به سرعت به علی رساندم خیلی شدید زخمی شده بود دستم را زیر سرش گذاشتم با سختی حرف می زد و فقط از من خواست که تمام نیرو ها را عقب بکشم علی می گفت اگر الان نیروها رو عقب نکشی همه اینجا قتل عام می شوند و عراقی ها راحت خاک و آبرو و عزت شهرمون را به غارت می برند برو احمد من که از ناراحتی دستانم را گاز می گرفتم به علی گفتم مگه میشه تو رو تو این وضعیت تنها بزارم و برم؟

علی باز حرفش را تکرار کرد و از هوش رفت من دیگر نمی دانستم چکار کنم بلند شدم که تک نفری حق علی را از عراقی های خدا شناس بگیرم که مرا گلوله باران کردند و من از هوش رفتم که بعداً هم رزمانم گفتند که علی زنده بود ولی جراحتش زیاد بود ما دیگر نتوانستیم تمام مجروحان را عقب بکشیم احتمالاً علی یا شهید شده یا به دست عراقی ها افتاده از آن گروه 12 نفری فقط دو نفر با آنکه همه جز فرماندهان قدر بودند تونستند جان سالم به در ببرند ولی من بعد از حرفای احمد و هم رزمانش باوری به شهادت علی نداشتم و بعد از اتمام جنگ با هم رزمان علی و گروه تجسس تمام منطقه را گشتیم اما خبری از علی نبود با آنکه دلم خون بود اما امیدوار شدم که شاید علی به دست عراقی ها اسیر شده و روزی بر می گردد بعد از صلح ایران و عراق گروه گروه اسرا را به مملکت باز می گردانند اما باز خبری از علی نبود دیگر همه امیدی به چشم روشنی خبر از علی نداشتند روزها یکی پس از دیگری به کامم تلخ تر می شد و تعبیر خوابم به درستی اتفاق افتاد وقتی با خدا حرف می زدم ازش گله می کردم و می گفتم خدایا این همه انتظار برای من بس نیست حداقل

نشانی، خبری، پلاکی، امیدی از علی برایم بفرست اما انگار خدا هم صدایم را نمی شنید و این اقبال بد می خواست تا ابد همراه من باشد و هر سال که هفته ی دفاع مقدس می شود سالهای چشم انتظاریم را می شمارم اما هنوز خبری از علی نیست حتی پلا کی تا این قلب تلاطم زده من آرام گیرد و هیچوقت نمی بخشم همه ی آنهایی که...

داستان فراروایت "دختر ترب فروش"

سمیرا الفتی

روایت اول: راوی

در ناف غرب کرمانشاه در روستای قیطول، با خاک و خون یکی شده جمعیتش به صد نفر نمی رسید روستا دقیقا چسپیده به باغات و مزارع بود صدای سگ و مرغ و خروس و گاو و گوسفندهای روستا چنان فضای روستا را پر کرده بود که مغز آدم را می خورد و هیچ بیداری را خفته نگذاشت درختان سر به فلک کشیده فضای روستا را بشاش کرده بود پستی و بلندهای روستا عبور تانک را هم با مشکل رو به رو می ساخت چه برسد به گذر ماشین فرغون های بی پلاک در ایستگاه روستا کنار خانه کدخدا نادر پارک شده بودند یکی مشغول تخم مرغ فروشی و دیگری مشغول گاو چرانی بود هیچکدام اوضاع مناسبی نداشتند فقر و تنگدستی در مقابلشان سخت سینه سپر کرده بود هر وقت خواستند قدمی جلوتر بگذارند روزگار دو قدم عقب تر آنها را می راند انگار روزگار سر سازش نداشت و قرار نبود نان جو آنها به نان گندم تبدیل شود زن و مرد مشغول کار بودند بچه های کوچک روستا شده بودند خرده فروش های نو پا محمد علی با وانت قراضه ای که از باباش به ارث برده بود از گوسفند فروشی گرفته تا هندوانه فروشی تفریحی شغلش را عوض می کرد مرد بیچاره در گرمای سوزان گیلان روزها با زن های چانه زن سر یه گرم هندوانه اضافی تر سر کله می زد و شب در خانه با چهار تا بچه شیطان از باغ وش آمده و زن غر زنش فرنگیس بود شب را صبح می رساند موش و گربه بازی در زندگیش جولان می داد به خرج خانه نمی رسید زنش در باغچه ی نزدیک باغهای بزرگ روستا اندازه فرش دوازده متری از ارث مادر بزرگش به زور گرفته بود و در آن ترب کاشته بود تا روزی که ترب فرنگیس خانم آماده فروختن شد کیوان و کژال که بچه های بزرگ آنها بودند با فرغون عصر بوقشان کمر خود را محکم برای ترب فروشی بسته بودند و قرار بود شب همه ی برنامه ها را رزرو کنند و خاندانی شاغل خوش شغل در تاریخ کهن کرمانشاه ثبت افتخار کند بعد از آمدن محمد علی هنوز از راه نرسیده فرنگیس خانم که فارسی را دست پا شکسته می دانست ادای زن های استقلال یافته را در آورد و گفت: محمد علی ارا دیر کردی تو نیزانی منیش مثل تو شاغلم؟

_اولا سلام خانوم بعدش خسته نباشی

_سلام و زهر مار نمیشد زوی بایدو تونیش کاری تو خونه انجام بیی؟
_باز شروع کرد خدا من از دست این زن های کاولی و شالاتان چکار کنم؟
_کاولی منم یا دالگد؟
_کمه آیم و پید حالی می کنم کی کاولیه.
_زن باشه من کاولی از صب با اون زن دیوانه که هندوانه هشت کیلویی رو ضررم داد
سر و کله می زنم حالا نوبت توه؟
_چشمم روشن خوبه دیگه من جون میکنم و ترب کاری کم تونیش چی زن های بی
خاون گولد دن؟
_زن چی میگی ها؟ هندوانه براش کشیدم دادم دستش بعد از دست خودش افتاد و
شکست گفت باید یه هندوانه دیگه بهم بدی منم زیر بار نرفتم
_فرنگیس خانم که چشم هایش را زیر و رو می کرد دست به کمر گذاشته گنجشک های
روی شاخه درخت در خانه شان را گریز و تعقیب می کردو بعد گفت: نکنه تو هم یه
هندونه دیگه وجای دایده پی ها؟
_می خواستی چکار کنم زن؟ مجبور بودم زن سلितه خواست منو درسته غورت بزنه
منم مجبور شدم بعدش هندونه رو از روی زمین جمع کردم آوردم شما بخورین ولی به
نفع شما شد امشب یه دل سیر از هندونه در میارین هه هه هه.
_فرنگیس خانم که از سادگی و لحن کلام محمد علی داشت خونسش به جوش می آمد
صدایش را بلند کرد و گفت:
_هه هه ژان هیلا هیل مردک خنگ کوزه گری که از کوزه شکسته آب میخورد هی تون
ور گیجی
_خدا هه بیلیدد ژنیل گولد بین خنگ.
_محمد علی که به این بد دهنی فرنگیس خانم عادت داشت هندوانه ی شکسته را که
داخل حلبی پنج کیلویی روغن انداخته بود را از ماشین پایین آورد و گفت: بیا زن این
رو بگیر ببر تو تا بخوریم
_زحمت کشیدی آقا حالا این کوپیده رو با قاشق بمالیمه روی نانو بخویمه یا و چنگالو
بو بخویده ها؟
_زن ناشکری نکن مهم مزشه فرقی نمیکنه چجوری بخوریمش
_آره راست اویشی اصلا و چنگو خویمه.

فرنگیس که از این رفتار محمد علی که حتی ارزش آوردن یه هندوانه سالم برای خانواده اش قاعل نشده بود گفت:

تف به نور مرد گن و درد نخور

بعد فرنگیس خانم با قوطی هندوانه رنگ باخته وارد حیاط شد بچه های شیطاناش که سنگ را هم درسته غورت می دادند تا چشمشان به هندوانه خرد و خمیر شده ته قوطی افتاد چنان به قوطی هجوم بردند که دزد امروزی همچین چنگی به طلای بیست و چهار عیار بی صاحب نمی زد از بس محمد علی با اینکه خودش هندوانه فروش بود اما بچه هایش آرزو به دل خوردن هندوانه مونده بودند با چنگ و مشتش هندوانه را چنان چنگ می زدند که فقط آبش روی انگشتانشان می ماند فرنگیس خانم که ادعای کلاس داشتن می داشت گفت: بچه همون باوگین دی هه ملم شکانین آ هه و قوطیگو بخونه ندید بدیدیل بچه های محمد علی از که از خوردن آب هندوانه در پوست خود نمی گنجیدند همه در سکوت غرق شده بودند و محمد علی هیچوقت خانه اش را با چنین سکوتی ندیده بود با خودش گفت: خدا رو شکر از اون زن کاولی یه خیری به ما رسید و یه بار این بچه ها رو اروم دیدم

روایت دوم: کژال

بعد از آن شب فراموش نشدنی که طعم هندوانه هزار سال نچشیده را چشیدیم جنب و جوش ما بیشتر تر شده انگار اکسیر هندوانه در رگهایمان کنش و واکنش خود را نشان داده بود پدرم که با آن شکم توپی شکلش روی زمین خودش را انداخته بود خانه را به این آرامی ندیده بود از خوشحالی می خواست دمی بیارامد غافل از شیطنت های کامران و کیانا که ممکن بود برای همیشه شکمش را تبدیل به تکه آسفالتی چسپیده به ته حیاط خانه بکنند در همین بین که مادرم مشغول درست کردن شامی کباب در آشپزخانه بود و شامی کباب توجه اش را به شیطنتهای کامران و کیانا ربوده بود کیانا با توپ سنگین فوتبال قواره ی پر فراز و نشیب پدرم را زمین فوتبال تلقی کرده بود و هوای گرم تابستان وقتی که در شب با نسیم خوش موج مکزیکی به راه انداخته بود پدرم را بیخیال عالم کرده بود اولین توپی که کیانا شوت می کرد دقیقا کنار شکم پدرم فرود آمد کامران می جست تا توپ را تصاحب کند از این طرف حسودی کیانا گل کرد و او هم با کفشهای تق تقی اش به سمت توپ بر می خیزید هردو با هم به توپ رسیدند کیانا یه طرف توپ را کشید و کامران طرف دیگر توپ را این وسط دعوا روی شکم به تخت نشسته ی پدرم شکل گرفت چنان شکمش را لگد کوب کردند که خمیر شامی کباب مادرم این چنین یکنواخت و خوش دست نشده بود صدای فریاد پدرم کلاغهای خوابیده روی درخت خانه حاج مرتضی که آخرین و دورترین خانه روستا از ما بود را فراری داده بود اما کامران و کیانا گوششان بدهکار نبود مادرم کفگیر به دست بر سر و گوش آنها می زد و می گفت بی پدر ها زگ، محمد

علی آخر شر را دریدین دی ولی کن بوخشنه داو اما کیانا هر لحظه عصبانیتش با پا کوب کردن شکم پدرم تخلیه می کرد آشوب و سر و صدای خانواده ام با پاس سگهای نگهبان چنان با هم عجین شده بود که بع بع کردن گوسفندهای روستا آنرا مزین تر کرده بود ستاره ها در شب بی غبار روستا چنان به خودنمایی ایستاده بودند که انگار عروس دریای به آسمان سفر کرده بود حق حق خنده هایشان دندانهای سفیدشان را به نمایش گذاشته بود گمانم خمیر داندانشان پونه ی پاکسان بود حاج مرتضی که همراه دیگر مردای روستا پشت در خانه ما به صف آرای نشسته بودند و گوششان را منقار دزدیدن حرف های ما کرده بودند چنان از خنده رو دل کرده بود که قامت ایستاده چون چنارش مثل عصای پیر زن گوژ پشت از خنده خم شده بود خنده نای کمک همه را بریده بود شکم تویی شکل پدر در انقراض و کفگیر جهاز مادرم که جونش به جون جهاز چاله چوله اش بسته بود در حال خرد شدن مادرم همچنان داد می زد و می گفت برام بمری زگی درینو چی. کسی به گردن دست و پای پدرم که ممکن بود تا الان شکسته باشد توجهی نکرد فقط شکمش به چشم می آمد که شده بود محل لگد کوب کردن اسبان بی ساریان من که از خنده واز بس آب هندوانه خورده بودم شکمم شده بود مشک پر از دوغ بی کره نتوانستم تکان بخورم یا حرفی بزنم مادرم یهوپی که دیگر کاری از دست خود و کفگیره جهازش بر نیامد نگاهی به من افتاد که از خنده کف حیاط پهن شده بودم و گفت باون رمیاگ بو هی شره له بان زگ باوگد لاهو زگی بیری دی سو خوری له بقای و ترب فروشی تنو او کیوان دم داچقیاگه نیه ها؟! من فقط خندیدم یک آن به این فکر افتادم که مادرم راست می گوید فردا قرار است من و کیوان با فرغون بریم ترب فروشی و با پولش کفش فوتبالی بخریم تازه کیوان کفش قرمز منم کفش آبی حالا چکار کنم از دور شروع به جیغ زدن کردم و فقط توانستم بگویم کیانای گیس بریده شکم شکم دیگر شکم منحدم شده بود کفش تق تقی کار خودش را کرده بود مادرم که ناتوان مانده بود در آن تاریکی ته حیاط که اگر سپاه چین هم آنجا خیمه زده بودند نمیشد آنها را پیدا کرد نمی دانبال چی می گشت حاج مرتضی یک سانت جلوتر می آمد و ده متر خنده او را به عقب پرت می کرد مادر بخت برگشته ام که بوی شامی کباب های سوخته اش تمام پشه ها را فراری داده بود هنوز دور خودش می گشت کامران که هدفن در گوشش بود فیلم بی صدا را فقط نظاره می کرد و بی خیال عالم بود چه برسد به شکم پدر بیچاره ام یک لحظه صدای فریاد و کری خوانی مادرم به گوش رسید که در حالی که شیلنگ آب را برداشته بود و شیر آب را تا آخر باز کرده بود داد می زد و می گفت توله سگیل شیطان خوم زانم الان چویلادانه بکم مثل نیروی یگان ویژه آتش نشانی همزمان وارد عمل شد آب می ریخت روی سر و صورت کامران و کیانا و با شیلنگ به خیالش آنها را می زد موهای پریشان چنان دیدش را کور کرده بود که همتای خودش را زیر پایش نمی دید بقیه جسم جولان خورده ی پدر و شکم له و لورده اش را مادرم حوض آب کرده بود و با شیلنگ چنان کتکش می زد که از زجه ی پدر مرغ تخم گذاشته توبه ی تخم گذاشتن می کرد مردم همچنان در سینمای حیاط خانه ما همه از خنده رو دل کرده بودن جسم پدر بی جان و صدای داد و قال خاموش شد مادرم با چهره بر افروخته ی

چون دیوش یه گوشه زمین نشست و بی خبر از کتک کاریش نفسی عمیق کشید و گفت اوخیش باوگم دراردن حالا دی هیز گر محمد علی دی تا ته بوید هندوانه رای زگ دریاگیله ناریدو خاصه پید هات اما دود از کوره خاموش بلند می شد و صدایی از پدر شکم دریده ام در نیامد مادرم دوباره صدا زد محمد علی تف وی غیرتده هاو مال بویچگه لقه ناگسه مل ای زگ بی خاونده فیل خو له روید رد نیوه هلس دی! حاج مرتضی که یک درصدی از صدم ریاضی خنده اش بند آمده بود گفت محمد علی زیر شلاقهای ساواکی شکل تو از هوش رفته هلس چوه؟ مردم بیاید کمک کنید محمد علی رو با وانت قراضه ی خودش به بیمارستان شهر ببریم دیگر وقت است سینما خانه را ترک کنید ما هنوز باورمان نشده بود که پدرم تا دم مرگ رفته به هر شکلی او را سوار وانت کردند و به بیمارستان بردند تازه ما هنوز مستی شراب هندوانه از تنمون در نرفته بود که بفهمیم راستی راستی چی شده کامران و کیانا هنوز مثل سگ و گربه سر توپ به هم می پریدن کیوان از حرکات موزون بدنش معلوم بود ریتم آهنگش مکزیکی هستش منم یکی باید از زمین بلندم می کرد با خودم گفتم کاش منم با بابام می بردند بیمارستان الانه که مثانه ام چون سد گاومیشان طغیان کنه وای خدا حالا تکلیف ترب فروشی و کفشهای فوتبالی ما چی میشه به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم و بی آنکه بتوانم کاری کنم یا به کسی یا چیزی فکر کنم رفتم و خودم را روی تختی که گوشه حیاط خانه مان بود انداختم و بی خبر از دنیا خوابم برد صبح زود وقتی چشمهایم را باز کردم که گنجشکها روی درخت سیب داخل حیاط مثل آدم های مزاحم آواز می خواندند سرم را بلند کردم کیوان با همام موج مکزیکی خوابش برده بود کیانا با کفش تق تقی اش با توپ پر ماجرا زیر پایم خوابیده بود کامران پاهایش داخل آب حوض افتاده بود از بس لگد پرت کرده بود شیلنگ آب هنوز باز بود و نیمی از حیاط را به قواره نصف لنگ مستر بین را آب فرا گرفته بود که شیرجه رفتنش می آمد خبری از پدر و مادرم نبود منم بی آنکه به وضع پدرم فکر کنم کفش فوتبالی مرا هوایی کرده بود هرچه کیوان را تکان دادم بلند نشد گفتم بلند نمیشی به درک خودم تنهایی می رم بی آنکه صبحانه بخورم راهی باغ دوازده متری مادر افتخار آفرین دیشب میدان فوتبالم شدم وقتی به باغ رسیدم کسی او طرف ها پر نزد آب جوب را روانه ریشه ی خشکیده ترب ها کردم تا خاک پای ریشه اش نرم شود بعد از نرم شدن خاک و خوش دست شدن کندن ترب ها همه را از دم از دل خاک بیرون کشیدم و دسته دسته با فرغونی که همراه خودم برده بودم گذاشتم انگار به خانه پادشاه دست برد زده بودم همه را جارو برقی کشیدم بعد دستهای از گل خشک شده ام را از آب جوب شستم و دامنمرا تکوندم و به راه افتادم با خودم گفتم کیوان احمق نیومدی حا لا بین من از تو زرنج ترم همه رو تنهایی می فروشم و کفشها رو واسه خودم می خرم با اینکه داشتم راه می رفتم با خودم تمرین می کردم و گفتم ای خانه دار ای بچه دار بیان ترب بخر ترب تازه چیده شده از باغ محمد علی هندوانه فروش شکم دریده از خنکی صبح به گرمی ظهر رسیدم راه سخت بود و کامیون من کاملا بارگیری شده بود یه لحظه صدایی شنیدم که یک مرد بد قیافه سد راهم شد و گفت اهای دختر محمد علی هندوانه فروش شکم دریده ترب هایت را کیلویی چند می فروشی ها؟ من که از

قیافه اش حسابی ترسیده بودم گفتم فروشی نیست او گفت خودت الان داد زدی؟ آره ولی من الان ترازو همراهم نیست نمی فروشم. چشمهایش را درشت گرد وگفت بیا ببینم ترب هایت تازه هستش دستی به سر و روی ترب ها کشید و گفت روی هم رفته همه را بیست هزار میخرم قبوله؟ من که از تعجب این همه پول دهانم به درازای نصف و نهار مبدا باز مانده بود با افسار گسیختگی خودم گفتم قبوله بعد آن مرد کمی آن طرف تر رفت و با الاخ سیاه تر از خودش برگشت و گفت حالا بیا کمک کن تا ترب ها رو بار الاغ بزنیم منم از خوشحالی شیش دست و پای دیگر قرض گرفتن و شروع به بار زدن ترب ها کردم بعد از تمام شدن بارگیری الاغ صفر گانه سوزش دستهایم را تکاندم و منتظر حساب و کتاب بودم که مرد خودش نیز سوار الاغش شد و گفت سلا م مرا به محمد علی هندوانه فروش شکم دریده برسان منم با صدای بلند گفتم پس پولم چی؟ مرد گفت ترب بی پدر تو حمالی خر مرا هم نمی ارزد برو دختر برو رد کارت تو را چه به بقالی؟! و با سرعت جت الاغش را به حرکت در آورد حالا من بدو ا لاغ بدو تا خواستم دم الاغش را بگیرم تا زمین بخورد با لنگش یه لگد نثار شکمم کرد با خودم گفتم اگر مادرم اینجا بود می گفت آخر شر و خومان هه له زگ شانس ناردیم که ناردیم خیلی دنبالش دویدم اما از مرد و الاغ تریچه به دوشش جا ماندم و زمین خوردم و سر جای خودم نشستم و با خود گفتم از ماست که بر ماست حالا خر بیار و تریچه بار کن...

داستان فراروایت "مهمان ناخوانده"
سمیرا الفتی

روایت اول: راوی

اوایل بهمن ماه بود سردی هوا سنگ را هم منجمد تر می کرد برف شدیدی میبارید در آخر روستای پانصد نفری بهراموندی دقیقا چسپیده به باغهای روستا دبیرستان پروین اعتصامی با بیش از دویست و چهل دانش آموز قرار داشت روز شنبه بود در یک هوای برفی کلاس پیش دانشگاهی ها که خیلی کوچک بود و با یک بخاری کوچک هم گرم می شد به انتظار دانش آموزان نشسته بود بعد از اینکه بچه ها یکی یکی با سختی از میان برف های منجمد شده عبور کرده بودند و به کلاس رسیدند در کنار بخاری ایستاده خودشان را گرم می کردند بعد هر کدام سر جای خود نشستند و منتظر آمدن خانم معلم بودند دوساعت اول باید امتحان جغرافیا برگزار می شد اما از چهره ها معلوم بود کسی برای امتحان آماده نبود خانم معلم وارد کلاس شد

_سلام بچه ها حالتون خوبه؟

_سلام خانوم معلم ما خوبیم سپاس از شما

_خدا رو شکر انگار دیروز اینجا برف زیادی باریده؟

بچه ها که منتظر بهانه ای بودن که درس نخوندنشان را موجه کنند گفتند: آره خانوم جاتون خالی دیروز مثل نون گندم ندیده ها حسابی خودمون رو در برف جولان دادیم

_وا حداقل یه دور از جون بگید بچه ها! بگذری حالا. پس حتما خیلی خوش گذشته بهتون؟

مهسا که آخر کلاس نشسته بود دستش را بلند کرد و گفت:

_خانوم اجازه ما تو عمرمون فقط دیروز رو حسابی خوش گذروندیم چون خبری از درس و تکالیف مدرسه و تست کنکور نبود. خانم معلم که تازه حساب کار داشت دستش می آمد با تعجب گفت:

وا! هر چیزی جای خودشو داره دیگه از حال و هوای برف بازی بیاید بیرون لطفا.

زینب که نیمکت اول نشسته بود سعی داشت ذهن خانم معلم را از امتحان گرفتن منحرف کند در حالی که کتابش را صفحه می زد گفت:

خانم معلم امروز فصل چهارم رو باید درس بدید

_نه عزیزم اول امتحان می گیرم بعد فصل چهارم رو درس میدم

صدای اعتراض بچه ها با هم بلند شد و هر کدام چیزی می گفتند اما خانم معلم توجهی نکرد و گفت:

_بسه دیگه بچه ها قرار نیست تا برف و باران بیاد شما ها دیگه دست از درس و امتحان بکشید من هیچ عذر غیر موجهی را قبول نمی کنم

نازنین که تنبل ترین کلاس بود و همه آرزو به دل مانده بودند که فقط یکبار برای امتحان دادن حاضر باشد در عین ناباوری گفت:

خانوم دیگه سوالا رو نمی گید؟

همه در حین ناباوری 180درجه دهانشان باز مانده بود و با تعجب به همدیگر چشمک می پروندند نازنین که چهره های ژولیده از تعجب بچه ها را می دید صدایش را بلند کرد و گفت:

چیه مگه آدم ندیدید؟ مگه تعجب داره؟ تنبل ها وقتی که شما برف بازی می کردید و حالشو می بردید من بخت برگشته لذت برف بازی رو کنار گذاشتم و درسمو خوندم خانوم معلم بگو برگه ها رو دربیارن.

خانم معلم که از تعجب به حالت اغما رفته بود نتوانست چیزی بگوید تا دوباره نازنین گفت چیه خانوم معلم؟ نکنه شما هم از سرمای برف سنگ کوب کردید ها؟

_نه عزیزم فقط ...هیچی بگذریم. حالا بچه ها تو این روز مهم که صفحه ی تاریخ برگشته و نازنین خانوم درسشو خونده برگه هاتون رو در بیارید؟

زینب با صدای ناخوشایندش گفت: ولی خانوم ما که درس نخوندیم؟

_حرف نباشه سریع برگه ها رو در بیارید بدون اعتراض.

نازنین که از سماجت خانم معلم به وجد آمده بود و گل از آستینش می شکفت گفت: زود باشید تنبل ها الان زنگ تفریح میشه.

همه بچه ها با نارضایتی کتابهایشان را روی میز می کوبیدند و به منزله اعتراض برگه ها را نیم قد از دفترشون جدا می کردند خانم معلم گفت:

سوال اول جلگه را تعریف کنید.

هنوز خودکارها شروع به شخم زدن نکرده بودند که اتفاقی غیر منتظره سکوت کلاس امتحان را در هم شکست و مهمان ناخوانده در زمین فوتبال شروع به سانترهای کوتاه و بلند کرد چنان شیرجه هایی می رفت که هیچ بازیکنی تواناییش را هنوز پیدا نکرده است

روایت دوم: زینب

من که از ترس زیاد داشتم بیهوش می شدم این بار مقصد موش زیر نیمکت ما بود وقتی که موش زیر پاهایم جolz و ولز می کرد با اینکه جیغ می زدم و به هوا می پریدم داشتم از خنده هم رودل می کردم نمی دانستم چکار کنم با پایم بر سر و صورت موش می کوبیدم و تا جایی که صوت صدا مرا یاری می داد جیغ می زدم موش که پریشان شده بود و هر لحظه زیر یکی از نیمکت ها پیدایش می شد چنان به نفس نفس زدن افتاده بود که از پانزده کیلومتری صدای تپش قلبش احساس می شد. شده بود همان روباه فریب کار نمی دانستیم چکار کنیم اوضاعی ترسناک در حین حال هیجان انگیز موش به هر طرف که می رفت با اعتراض شدید مردمی رو به رو می شد خانم معلم که همزمان با ما جیغ و فریاد سر می داد دستش را روی سرش گذاشته بود و با کفشهای سیندرلاییش بالا و پایین می پرید بچه ها که بهانه دستشان افتاده بود که به هر شکلی از برگزاری امتحان امتناع ورزند اوضاع کلاس را مشوش تر می کردند و هر کس به شکلی با کفشهایش موش را روانه ی نیمکت دیگری می کرد نازنین که درس خواندنش شده بود داستان حسنی و جمعه ها به مکتب رفتنش چنان گریه می کرد و فریاد مادر مادر کجایی سر می داد

که اگر کس دیگری غیر از بچه های کلاس ما صدایش را می شنید دریای سیل به راه می انداخت اما بچه ها با شنیدن صدای نازنین خنده هایشان مضاعف تر می شد تا جایی که از شدت خنده چیزی نمونده بود که...

جو کلاس چنان از دور دردناک به گوش دیگر دانش آموزان و معلمان رسیده بود که همه از کلاسهایشان خارج شده بودند و در راهرو مدرسه با دلهره منتظر مطلع شدن از ماجرا بودند از خوش شانسی روزگار در کلاس ما همیشه قفل می شد این بار باز حدود نیم ساعت معطلی پشت در سرایه دار مدرسه با هر سختی در کلاس را باز می کرد وقتی در باز شد همه ما که در حال مشوش کردن اوضاع کلاس بودیم فقط به هوا می پریدیم و جیغ می زدیم موش مادر مرده که از مسابقه ی پرش بدون نیزه بدون هیچ موفقیتی دل و روده اش به داخل دهانش آمده بود یک گوشه دوباره مثل روباه مکار با تپش قلب شدید خودش را زمین انداخت چون می دانست ما دیگر نمی توانیم او را اذیت کنیم

خانم مدیر که هوش از سرش رفته بود در حالی که جلوتر از معاون پرورشی راه می رفت گفت: خانم معلم، بچه ها خوبین چیزیتون نشده که؟

مریم که همیشه حاضر جواب بود و گند می زد به همه چیز گفت نه خانم یه موش وارد کلاس مون شده تا الان باهاش فوتبال بازی میکردیم شما هم بیاین یه حالی میده که نگو و نپرس. خانم مدیر وقتی دید که نصف و بیشتر ما از خنده توانایی ایستادن را نداریم با صدای بلند داد زد و گفت دخترای گنده خجالت نمی کشید من فکر کردم بخاری منفجر شده شما می دونین که ما به آتش نشانی و اداره هم خبر دادیم اونا الا ن تو راه مدرسه اند؟ مریم در کمال سادگی اش گفت ای وای خانم! کی به آتش نشانی خبر دادین؟ ما که آتیش نگرفتیم چه کار بیخودی کردین حداقل قبلش با ما مشورت میکردین این طوری بهتر نبود؟ خانم مدیر که از شدت عصبانیت هر لحظه ممکن بود مغزش چون آتشفشان کوه آرژانتین فوران کند گفت بسه دیگه احمق های بی شعور تازه دستمون هم می ندازند همتون رو اخراج می کنم تا همیشه وقت برای فوتبال داشته باشید.

بعد خانم معاون که رنگش مثل زردچوبه زرد، زرد شده بود در حالی که دست چپش را ماساژ می داد گفت بچه ها واقعا فکر نکردید ما اون بیرون پشت این در بسته لعنتی دلمون هزار راه میره؟ آخه این موش کوچولو که اینقد هم مظلومه ترس و داد و جیغ داره؟ ای دل، غافل خانم معاون خبر نداشت که این موش، مظلوم نصف شیرهای انبار شده بچه ها را هم خورده بعد ادامه داد و گفت: بخدا انگار از ترس سخته به دستم زده دیگه دل تو دلم نمونده شهلا که نیمکتش نزدیک محل استقرار موش حيله گر بود دوباره دور از چشم همه به دوست بغل دستیش اشاره کرد که فکر خانم مدیر و خانم معاون را از نظاره کردن موش دور کند بعد خودش دوباره با پرتاب کردن مداد و خودکار نیمه دوم مسابقه فوتبال را به راه انداخت دوباره کلاس غرق در چنان آشفتگی اوضاعی شد که موش مجبور شد این بار از لابه های پاهای خانم مدیر فرار کند بعد از فراری شدن موش خانم مدیر گفت خونه های خودتون الان پر موش، شما با موش ها سر یه سفره غذا می خورید الان دم از کلاس و ترس واسه من می زنید؟ یه زهر چشی ازتون بگیرم که نگو و نپرس حالا می بینید؟ نماینده کلاس کیه؟ مهدیه جواب داد بله خانم؟ بیا دفتر انضباطی رو بیار به خاطر این رفتار زشت از همه تعهد بگیر. مهدیه گفت چشم خانم از نیمکتش بیرون آمد تا با خانم مدیر به دفتر آموزشگاه برود که ناگهان خانم مدیر نگاهش به پاهای مهدیه افتاد با جوراب های مردانه ای که در پا داشت و آنها را روی شلوارش زده بود چنان قیافه ی خنده داری برای خودش درست کرده بود که خانم مدیر در حین عصبانیت خودش در خنده دست و پا می زد چیزی نمونده بود که به زمین بیافتد به هر شکلی خودش را نگه داشت و هر دو با هم...

داستان فراروایت
آوا اسدیان

روایت اول: رحمان

ما در یک منطقه ی خشک در جغرافیای ایران که تا چشم کار می کرد دشتهای وسیع داشت زندگی می کردیم صبح یک روز مشتی اکبر که پدرم بود از خواب بیدار شد هوا هنوز خوب روشن نشده بود. باید به زمین کشاورزی اش سر می زد هر وقت پدرم بیدار می شد خواب برای همه ی ما زهر مار می شد آنقدر که بلند حرف می زد و سرو صدا راه می انداخت ..

می شنیدم که مادرم را صدا میزد

--لیلا ی الله بدو ناشتایی منو ببند باید برم دیرم شده ...

مادرم که صبور و کارهایش هم آرام انجام می داد تا بلند شود و به سمت آشپزخانه ی ما برود کلی طول میکشید و پدر کم حوصله ام هم چند بار صدایش می کرد

مادرم گویا عادت کرده بود به اخلاق پدرم ...چیزی نمی گفت و کار خودش را می کرد صبور و آرام

نمیدانم پدرم به کدام معمار سپرده بود که نقشه ی این جوری برای خانه ی مان طراحی کند پدرم در زمینی که پدرش یعنی پدر بزرگم به او داده بود خانه ساخته بود خانه ی ما جفت خانه ی پدر بزرگم بود.

آشپزخانه ی خانه ی ما شبیه یک دالان می ماند باریک و طولانی و برعکس اتاق پذیرائی ما آنقدر کوچک

که باید مانند مار توش چپانده می شدیم و فقط یه اتاق خواب دیگر بود که به اندازه ی همین اتاق بود متراژ هیچکدام با ویژگی های شون جور در نمی آمد...

و همه ی اتاق ها از سکو جدا جدا یک در داشت واقعا نقشه ی بدی داشت . تابستان بد نبود هرچند همراه پنکه ی زمینی ماهم دور میزدیم و مدام با آب بازی داخل حیاط خودمان را خنک می کردیم اما داستان ما در زمستون بود تا تنمان کنار بخاری گرم می شد برای رفتن به سرویس بهداشتی که انتهای حیاط بزرگمان بود دوباره یخ می کردیم و تا دوباره گرم شویم کلی طول می کشید و هر وقت هم احساس گرما می

کردیم یا پدرمان ما را برای کارهای نکرده اش به حیاط می فرستاد که بیشتر مربوط به تراکتورش می شد

--یکی بره سر آگوز تراکتور رو بیوشونه

--یکی بره صندلیشو پلاستیک بندازه

--آخه پدرجان خوب یه سر پناه واسه تراکتورت درست کن ...

اینو تو دلم می گفتم وقتی جرات نمی کردم به پدرم بگویم و مجبور بودم از اتاق گرم به سرمای بیرون بروم و به خاطر این کار مثل موش آب کشیده خیس به اتاق می آمدم ..

هروقت هم کار پدرم تمام می شد خرید مادرم تازه شروع می شد

--یکی بره نون بخره

یکی بره ..

و تمام این یکی ها من بودم...

هیزمها رو بیشتر من از سکو به داخل بخاری می انداختم ولی هیچوقت درست و حسابی گرم نمی شدم. اما پدرم خیالی نداشت

چون درهر صورت پاهایش دراز به دراز کنار بخاری بود که نباید خاموش می شد و بعد دور و برش هم خلوت بود طوری برای ما جا انداخته بود که حتی در نبود پدر هم کسی جرات نداشت روی زیرانداز ابری و کنار بالشتک هایش بنشیند ...

وما طرف دیگر بخاری باید جفت هم می نشستیم و مدام درگیر هل دادن همدیگر که راحت تر بشینیم وزودتر تنمان را گرم کنیم. منطقی این بود که بزرگترها موفق میدان شوند اما من همیشه قربانی کوچکترها بودم

--برو کنار بزار خواهرت بشینه

برو اون ورتر ببین مادرت کجاست کاری داشت کمکش کن

یکی نبود به پدر جان ما بگوید که با این خانه پنج تا بچه میخواستی چکار...

هروقت پدر میگفت عاشق بچه ام هرچه سعی میکردم درک کنم نمیتونستم

--لیلا ناشتایی رو بستی ؟

هزارتا کار دارم زن بدو چکار میکنی

--اره دیگه چیه صدا تو می ندازی تو گلو نمی بینی بچه ها خوابند
ما که اول از صدای پدر و بعد از صدای تراکتورش بیدار شده بودیم
سر سکوی طویل خانمان به صف شدیم و التماس میکردیم که ما رو هم با خودت
ببر...

پدرم به دخترها حساس بود همیشه میگفت:

لیلا مواظب دخترها باش

مبادا لکی و زخمی به سر و صورتشون ببینم ...

مادرم هم از ترس آسیب دیدن دخترها همیشه آبجی کوچولویم را به کولش می
بست و بعد به کارهاش می رسید..

ما همچنان ذوق کرده سر سکو تا زمانی که پدرمان از جلوی چشمانمان محو شود...
پدرم لحظه ی خروج از دروازه برای دل خوشی ما چند تا بوق دلخراش از تراکتور
میزد

ما با همین بوق تا اومدن پدر که به شب می رسید شارژ بودیم فقط من که پسر بزرگ
خانواده بودم قربانی می شدم و همراه پدر می رفتم

قربانی گفتم چون میدونستم همراه پدر رفتن یعنی مثل تراکتورش باید برایش
کار کنم ... و با حسرت به خواهر و برادرهایی که الان صبحانه را گرم کنار هم می
خورند حسودی میکردم

روایت دوم: راوی

رحمان پسر بزرگ بود فقط سیزده سال داشت یه برادر و سه خواهر کوچکتر داشت ..
تابستان فصل برداشت پنبه تمام شده بود اما پدرش مشتش اکبر که مخارج خانه اش
زیاد بود می رفت سر زمین و آخرین شکوفه ها و غنچه های پنبه را که از سرما دیگر
خوب باز نمی شدند را می چید و به درون گونی های نخی جا می زد و رحمان را
بیرحمانه داخل گونی می گذاشت و می گفت خوب لگد کن خوب خوب باشه پسر ...

کاش آخر پسر یه "م" خالی اضافه میکرد یا یه "جان" که آن هم خیلی بعید بود

--بدو چکار میکنی ؟

فقط خوردن

و خوابیدن بلدی

تو هیچی نمیشی ...

ورحمان با این حرفها تندتر روی پنبه ها لگد می کرد و مدام توی گونی بزرگ پنبه به این طرف و اون طرف تعادلشو از دست میداد ...

و رحمان سریعتر خودش را جمع و جور می کرد که جوش آوردن های پدرش به فحش ختم نشه ..

پدر رحمان وقتی پنبه ها را می چید، عجولانه به داخل گونی اضافه می کرد طوری که نصف پنبه ها از سر رحمان رد می شد و بعد داخل گونی ریخته می شد خورشید داشت غروب می کرد. شکم رحمان مدام قاروقور می کرد

صبح ناشتایی کی بود و الان کی شده بود ...حق داشت طفلکی...

-- رحمان بیا بیرون از گونی

باید بریم هوا تاریک شد ..

--باشه بابا الان میام

رحمان با این حرف خیلی خوشحال شد با سبوی آبی که مادرش کنار بقچه ی صبح گذاشته بود پاهایش را شست تمام انگشتان پایش سوز می کشید گلهای خشک پنبه پاهایش را خراشیده بود....

وقتی آب می خورد دردش بیشتر می شد...

اما مطمئن بود با گفتن اینکه پایم می سوزد نوازش و امیدی از پدرش نمی دید و یا نمی شنید پس سکوت اختیار کرد و فقط به خانه و غذا و یک خواب راحت فکر می کرد...

سوار تراکتور شدند به میله ی تراکتور که پدرش قبلا کنار صندلی جوش کرده بود تا وسائل و سبد و .. بهش ببندد تا احیانا نیوفتنند محکم چسبیده بود از سرمای آن آهن و خراش دستانش که از گل پنبه خشک بود معادله ی خوبی جور در نمی آمد آهن ، سردی دستش را مضاعف و دستانش کرخت تر کرده بود حس خوبی نداشت تپه چاله هایی که پدرش بیرحمانه انها را رد می کرد و بالا وپایین شدن رحمان را ندید گرفته بود روز رحمان را کامل شب و سیاه کرده بود رحمان آن را هم بیخیال شده بود ...

فقط به مسیری که کوتاه تر می شد تا خانه فکر می کرد ...

رحمان همیشه بادی که در صنوبرهای کنار جاده می پیچید خوشش می آمد هنوزهم همین طور هست...

سالها از آن روزها میگذرد. ...

تراکتور فرسوده ی پدر رحمان گویا اوراقی شده است ...

پدر و مادرش نیز خسته و پیر شده اند

--نمیدانم با اینکه همیشه کنارشان بودم اما نفهمیدم چرا پیر شدنشان را متوجه نشدم

رحمان چند بار این حرف را این اواخر تکرار می کرد

با بزرگ شدنشان پدر رحمان نقشه ی خانه را عوض کرد

رحمان و خواهر اش ازدواج کرده بودند

اما اکنون برادر کوچکش مجرد و سرباز بود

چندین بار است که پدرش می گوید

--اگر می خواهید تراکتور را بفروشید مانعی نیست شما ها که سر زندگیتون هستید منم دیگه حالی برای دست کشی ندارم

اما رحمان میدید که هر وقت پدرش در سرمای زمستان میخواهد به دستشویی برود چند دقیقه به تراکتور نگاه میکند شاید خاطراتش را مرور میکرد ...

پدرش همه چیز را تغییر داد مهربان شده بود آرام حرف میزند دیگر به زنش ی الله و زود باش نمی گفت شاید چون خودش هم پایی برای عجله نداشت...

پدرش با تمام سخت گیریها دوست داشتنی بود و قابل احترام هم برای رحمان و هم خواهرها و برادرش

از امکاناتی که بچه ها به زندگی پدر و مادرشان اضافه میکردند سر زبانها افتاده بودند

--مشت اکبر عجب بچه هایی داردرحمان گاهی به زمینشان سر می ژاند و از نسیم خنک زیر درختان صنوبر ها رد میشود و خاطرات خود و پدرش را با لبخند به یادش میآورد....

داستان فراروایت "یک نیمکت سه نفره.."
آوا اسدیان

روایت اول: س

هوا سرد بود

هوا سرد تر شد

هوا ناجوانمردانه سردترهم میشد

در و پنجره های خانه مان رو به تابلوی نقاشی باز میشد

چون روبروی پنجره باغ و جنگل بزرگ و بکری که منظره ی خیلی زیبا داشت دیده میشد وقتی خانه دلش می گرفت

مادرم قلاب آهنی پنجره را می کشید و با بازکردن چکه های دو طرف پنجره سفره ی دل خودش را گویا باز میکرد

خانه ی بزرگمان یک پارتیشن قدیمی با یک در کاوویی منحصر به فرد داشت که اتاق نشیمن و اتاق خواب مادرم را جدا میکرد

پنجره هایش چوبی، رنگی و بزرگ و زیبا بود

خانه مان را دوست داشتم ...

یک خانه ی بزرگ با باغی که هر صبح مرا عاشق تر میکرد

می شنیدم هر صبح.

صدای بلبل .

صدای نسیم خنک صبحگاهی که هر وقت پنجره باز بود صورتم را نوازش میکرد

صدای افتادن برگها.

باغی که هر فصل رنگ عجیب و متفاوت تری به خود میگرفت. می شنیدم بوی هیجان انگیز زندگی در حساسترین برهه ی سنم را این خانه یادگار پدرم بود.

هرجای خانه را می دیدم تجسم پدرم بود

آری پدرم را ازدست داده بودیم
تازه داشتم به غرور و جوشهایی که در صورت داشتم احساس وجود میکردم.
پدرم انسان خاصی بود نه اینکه پدرم بودنه.
آخر همه خوب و نیکو یاد میکنند
اطرافیان ازعلاقه اش به کتاب، به تحصیلات، به فکر اقتصادی خوشش، به دست و دل
بازی اش، و کمک هایی که برای دیگران به قدم خیر می گذاشت یاد میکردند.
آه سخت بود از پدر گفتن از بغضی که میخواستی آنرا فرو ببری.
اما این بغض همیشه تمام وجودم را میخواست میبلعید
گمان بردم فقط برای من سخت است که غم بی پدری را یاد آور شوم
اما مادرم ، هم مثل من بود
جز خواهرم که کودکی بیش نبودو شب چهل پدرم مدام از آشپز حلوای پدرش را
میخواست....
زمستان که می شد بیشتر یاد پدرم می کردیم
شاید زحماتش بیشتر به چشم میخورد و...
مادرم با اختلاف بسیار زیاد با پدرم ازدواج کرد
پدرم مال واملاک زیادی داشت...
مادرم از خانواده ی متوسط اجتماعی بود وقتی مادرم میگفت
من چهارده سالم بود با پدرت ازدواج کردم و من برای اولین بار پرسیدم بابا چند س
الش بود گفت چهل ساله بود
من دلم برای مادرم که در سن سی و سه سالگی شوهرش را ازدست داد و یک زن بیوه
محسوب میشد سوخت ...
مادرم ازدواج دوم پدرم بود. اما همیشه مادرم با عشق از پدر میگفت ...
از عشق
از عدالت
از زبان ادبیاتی اش

از شیک پوشی اش
از خانواده داری اش....
و مادرم هنوز هنوز می خواهد مارا نصیحت کند می گه شما هیچ کدام پدرتان نمیشوید
پدرتان یک مرد تمام عیار بود....
هیچ وقت فراموش نمیکنم
مادرم میگفتند تا چندماه اسم پدرتونو که ارسطو بود نتوانستم خوب تلفظ کنم....
وقتی خواستم
آقای ارسطو او را خطاب کنم
مادرم هنوز زیباست...
چشمان عسلی پوست سفید با ریشه ی سرخ و موهایی لخت و مشگی....
مادرم چقدر زیبایی....
چقدر متینی
چقدر ریشه ات اصالت دارد
کاش هرروز روز مادر بود..
پدرم که رفت
مادر آرامم آرامتر شد ...
من بودم و مادرم
پسری دوازده ساله بودم که پدرم را از دست دادم
بعد پدرم ارثش تقسیم شد ...
و هرکس رفت دنبال زندگی اش خواهرم شش ساله بود پدرم خیلی خواهرم را خیلی
دوست داشت....
هر وقت میخواست بخوابد تمام انگشتان دست و پایش رامیبوسید و بعد پدرم من
دست و پای خواهرم را میبوسیدم.
هوای سرد در روستایی تقریباً بیلاقی مان حتی عبور و مرور را سخت کرده بود.

من باید برای ادامه تحصیلاتم
به شهر چندین کیلومتر را طی میکردم.
وقتی ظهر تعطیل میشدیم تا به خانه برگردم غروب میشد.
من چشمان نگران مادرم را می فهمیدم وقتی جورابه‌های خیسم را سراسیمه در می‌آورد
و روی بخاری نفتی خشک میکرد.
پسرم من که بهت کرایه دادم
--اگه پدرت بدونه از من نمیگذره
--مامان دوستانم شاهدن ماشین گیر نیومد...
مجبور شدم پیاده بیام اما وقتی با پول کرایه ام برای آبجی ام خوراکی می‌خریدم او
دیگربه حرفهایم مطمئن نبود.
هر شب و شاید اکثر شبها مادرم تاول پاهایم را خالی میکرد
من ازش می‌خواستم چون با پاهای تاول زده نمی شد مسیر طولانی را پیاده رفت .
مادرم چند بار پیشنهاد داد یکی از زمینها را بفروشد و با سودی که از بانک می‌گیرد
زندگی راحت تری را فراهم کند
اما بر خلاف سنم مقاومت میکردم که نباید دوست و اقوام فکر کنند که بعد پدر از
پس خودمان بر نماییم و مجبور به فروش زمین شده ایم.
حتی کمک از برادر و خواهر ناتنی هایم را قبول نمی کردم.
هیچ وقت کنایه ی یکی از اونها رو فراموش نمیکنم وقتی می گفتند شما زاییده ی
هوا و هوس پدرم بودین چون پدرم هم زن داشت و هم بچه. اما مادرم به اصرار
پدرم زنش شد که خودش سنی برای تصمیم عاقلانه نداشت و هم ما به اراده ی خود
نیامده بودیم
اما آنها چرا نمی فهمیدند چیزی که من به این سنم می فهمیدم
آخر
مجبور شدم در سن کم در یکی از کارخانه های چوب بری مشغول کار شدم و بعد
مدتی و کمک مادرم از پس اندازش مغازه ای را راه انداختم....

و بعد مغازه و کار در کارخانه شرایط زندگی بهتر شد
مادرم تمام هنری که در خانه درست میکرد در مغازه برای فروش می گذاشت ..
من هم تحصیلاتم را ادامه می دادم ...
مادرم بار سنگین زندگی که به دوشش افتاده بود به خاطر ما عاشقانه پذیرفته بود.
او که تا زمانی که پدرم بود برای بچه هایش هم دایه می گرفت
چون از نگهداری بچه سر در نمی آورد و پدرم برای رفاه مادرم از دیگران کمک می
گرفت
و به قول مادرم همیشه دستمزد آنها را به موقع پرداخت میکرد...
و حتی اگر برای کارگزارانش مشکلی هم پیش می اومد پدرم از کنارش بی توجه رد
نمی شد....
در یکی از روزها ...خواهرم که از دور شناخته بودمش ...
سراسیمه جلو می آمد ...
نفس نفس میزد
نگران شدم
--چی شده آجی ؟
اینجا چکار میکنی ؟
چیزی شده نگرانم کردی خواهرم که هنوز نفسش را میخورد
تیکه تیکه صحبت کرد
--دا
دادا
داداش تو قبول شدی
--قبول شدم
--اره اینم روزنامه ی اسامی قبول شدگان
اسم تو هم اینجاست دورش خط آبی کشیدم

میشه دستگاه رو خاموش کنی

صدا تو نمیشنوم

--باشه الان

لحظه ای رفتم و دستگاه چوب بری را خاموش کردم .

خواهرم با خوشحالی نمی دونست چادرشو جمع کنه یا

روزنامه رو برایم باز و اسممو نشون بده...

--رشته ی کشاورزی که دوست داشتی قبول شدی...

آره من دانشگاه دامغان مهندسی کشاورزی رشته ی اصلاح و نباتات قبول شدم

خواستم سرمای هوا را بیخیال شوم اما تنهایی مادر و خواهرم دوباره دستانم را سوزاند

اما من با ذوق فراوان تحصیلات دانشگاهی ام را تمام کردم .

بعد اتمام دانشگاه....

دو سال هم به سربازی رفتم ...

در جنوب کشور و شش ماه روی آبهای خلیج بودم و رنگ خشکی را نمی دیدم و دلم برای خانواده ام خیلی تنگ شده بود

در دو سال یک بار خانواده ام را دیدم ...

چون نه پارتی داشتم که به شهرم منتقل بشم و نه پول کافی داشتم برای رفت و آمد

بعد از اتمام سربازی چند سال بود که خانه بودم و در آزمونهای پذیرش نیرو امتحان میدادم ...

هوا همچنان ناجوانمردانه سرد بود

...

بخش پنجم: واژه‌ها



"سمفونی غروب"
هدیه قلی یار

مرد گیتار

آ

و

ا

ر

ز

■

کوچه رهگذر

سایه های ابدی

■

فصل : یخ زده

پریان : گریان

گلها : پرپر

«ریسه های کریستالی»
فرزانه اکبری

ا ن

د ه

د ه

ا ن

-«سوغات؟»

-«درناهای خسته»

■ ■

-«زن.....؟»

-«مبهوت»

-«مرد...؟»

-«مغرور»

-«آدم های تاریک ..

■ ■

ابری سرگردان

لبخندی دروغین

سرزمینی مسموم

■ ■

کوچ درناها

«امتحان»

هدیه قلی یار

مرد

تیغ

دستان لرزان



اشک های وحی

ارمغان نور

لب های خندان

«آسمان خراش»
لیلا ادبی

ابر سیاه

باران یکریز

غروب دلتنگ

سقف آهنی

دیوار بلند

کابوس تنهایی

شهر سایه ها

«عاشقانه»
زهرا محمد آذری

طلوع آفتاب
بوی نان تازه
شمعدانی های عاشق



زن مرد

خانه

غذا آواز



مرد: به شور

زن: به رقص

«پرواز»

زهرا محمد آذری

چشمان عاشق
اشک های ممتد
دستان جفت شده

■ ■

زن : پائیز

مرد: پائیز

■ ■

آسمان عاشق
باران یکریز
چتر باز

«حدیث مستان»
الناز عباسی

گل

شب‌نم

پروانه



شب‌نم

پروانه



پروانه

«آینه دار»
عاطفه دادویی

آبی بیکران
ستاره های زیبا
ماه زیبا تر



جشن ماهی ها



موج ماه
خلسه ستاره ها
برکه رویایی

«پرده دار»
هدیه قلی یار

-«ساعت؟»

-«گناه»

قلب: آتش

چشم ها: شعله

دست ها: شعله



-«ابروها؟»

-«در هم»

بغض بارانی



-«لبها؟»

-«هو حق»

قلب: نور

چشم ها: پروانه

دست ها: آسمانی

«ایماژ ۱۱»

آریو همتی

الهه عاشق

پهلوان شهر



پادشاه:

دختر جنگجو

مردان بازنده

رویای سلطنت



دختر پهلوان

الهه شکست خورده ها



حجله ی خونین

«مریم مقدس»
حسین صدری

اشک های کودک

درخت خرما

چشمه ی آب

■ ■

هیاهوی شهر

چشمان خسته

پاهای ناتوان

■ ■

هلله ی ابلیس

لبهای خشکیده

پچ پچ زن ها

■ ■

کودک به حرف

مردم گریزان

«رویای سوخته»

فرناز پارسا

باران باران

ب

ل ل

و و

ط ط



پرنده های عاشق

آ ش

ه ی

ن ا

دستهای پشت پرده

ت

ب

ر

شعله های آتش

هیزم های خیس



پرهای معلق

سکوت مرگبار

" صورتک ها "
هدیه قلی یار

مہتاب شباهنگ

چشم



سایه انجماد

غروب



چشم آبی

غروب رویایی

«خون خدا»
الهه محقق

م ه
ع
ی م ه
و
خ د ا

■
ش ا ق
ع
ا ب ا
ا
ع س ا ن

■ ■
خواهر عشق
برادر عشق تر
-«لاله ها؟»
-«پر پر»

-«سر؟»

-«به نی»



دشت

خ

و

ن

ی

ن

-«خ م

ی ؟۵»

-«بی ستون»



عرش لرزان

فرشته ها گریان

"رقص سایه ها"
مهوش سلیمانپور_سوزان

شب : تکرار

رویا : چروکیده



خواب : ماه در آتش

پروانه : تبار



الهه های بیجان

دست های عریان

چکامه های ناتمام

«خاطرات شمال»

زهرا محمد آذری

مه خاکستری

پیچ جاده ها

بوی نارنج



کلبه چوبی

مرد چکمه پوش

هیزم های خیس



زن عاشق

پشت پنجره

لبهای خندان

«پیاله های خالی»
مهسا جهانشیری

چشمان منتظر
لبهای ترک خورده
دستان خیس

■ ■

- «مشک؟»

- «پر آب»

هلال ماه

ابرهای سیاه

■ ■

- «عمود شکسته»

- «باران تیر»

پر پرواز

« فرا آگاهی »

ماریا کریمیان

متن

آسمان

مرد

سماع

■

مادر

عشق

نیزه

سوار

■ ■

-«فصل ؟»

-«پروانه های عاشق »

اشک خورشید

اندوه برکه

طاهره احمدی

هبوط

میله / میله

پنجره

خفقان



پرواز

سینه سرخ

قفس



فریاد سکوت

مرگ آسمان

طاهره احمدی
الفبای شکسته

مهر:

ب د

ا

ب گ

ر

ب

و ر

ا

ن



_وزن؟!

_سبکتر از باد

_قد؟!

_بلندای آسمان

_قاصدک؟؟

_نه!

_حباب؟

_نه!

دختر پسر

شب مهتابی

قلک شکسته مداد توسن



کودکان کار

ما آیدیم

چه کلاه ها را بردارید

چه ...

_ آهای بمانید

یک نفر جا مانده

_ بدو آینده شروع شده است

آرش آذرپیک